

بِسْمِ اللّٰهِ

سرشناسه: پورشبان، رضوان، ۱۳۵۴-

عنوان و نام پدیدآور: فرشته‌ها بیدارند (داستان)/ رضوان پورشبان [برای] کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد.

مشخصات نشر: اصفهان، ستارگان درخشان، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۱۰۸ صفحه، قطع رقعی، مصور، رنگی. عکس.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۸-۱۲-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: سرباز، حسن، ۱۳۶۴-۱۳۳۸

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-داستان

موضوع: شهیدان - ایران - نجف‌آباد

موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - داستان

شناسه افزوده: کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد (۱۳۸۹: نجف‌آباد)

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ پ ۹ س ۴/DSR۱۶۶۷

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۹۸۹۳۷

فرشته‌ها بیدارند

داستان

نویسنده: رضوان پورشبان

نجف‌آباد ۱۳۸۹

فرشته‌ها بیدارند

داستان

نویسنده: رضوان پورشبان

ناشر: ستارگان درخشان

طرح جلد و صفحه‌آرایی: عبدالحمید امانی

ویرایش: عبدالحمید امانی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۹

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: شریعت

قیمت: ۱۷۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۸-۱۲-۸

تلفن: ۲۷۳۲۴۹۳ دورنگار: ۲۷۳۲۴۹۳

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به: کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد، می‌باشد.

فهرست

۷	یادداشت
۹	مقدمه
۱۱	بخش اول: دوران کودکی و نوجوانی
۱۳	قسم دروغ
۱۵	رستم من
۱۸	مؤذن کوچک من
۲۰	پدر
۲۲	خواب شیرین
۲۴	سرخى تو، زردى من
۲۹	بخش دوم: دوران جوانی و جبهه‌های جنگ
۳۰	سرباز نمونه
۳۱	آتش سوزاندن
۳۳	بزم عشق
۳۵	نفربرهای موشک‌انداز
۳۷	سوگند
۴۰	عطاسیا
۴۵	باد صبا
۴۷	دامادی
۴۹	جعفر شهید شد
۵۲	یک تیکه جیگر
۵۴	آواز

۵۷	قوی سفید
۶۱	یک راز
۶۳	مرد شب
۶۶	شب سرد
۶۸	شیار
۷۲	فرشته‌ها بیدارند
۷۶	زنده برگرد
۷۷	ای مهدی عزیز
۷۹	مردی از جنس بلور
۸۱	دیداری بزرگ
۸۳	باقیات الصالحات
۸۸	شهادت انشاءالله
۹۵	بخش سوم: وصیت‌نامه - تصاویر ماندگار

یادداشت «طوبی ۴»

... جبهه دانشگاه خودسازی بود که در آن جوانان و پیران بسیاری به درجات بالایی از ایمان دست یافتند. جبهه سرزمین شهیدان، که «خوبان» بسیاری در آن به شهیدان کربلا پیوستند، مردانی را در دل خود پروراند که اکنون چراغ راه ما شده‌اند. یکی از این مشعل‌های هدایت «حسن سرباز» است که به حق سربازی عاشق و دل سوخته‌ای عارف بود. نام «سرباز» برای رزمندگان لشکر هشت نجف اشرف تجلی عرفان است. زمزمه‌های نیمه شب، سخنرانی‌های عارفانه و مناجات عاشقانه‌ی سرباز چیزی نیست که به زودی فراموش شود. او انسانی به تمام معنی کامل بود. فرماندهی شجاع که صحنه‌های بسیاری را در عملیات‌های مختلف آزموده بود و زاهدی شب‌زنده‌دار که در عشق به خدا می‌سوخت. در یکی از مناجات‌های خود می‌گوید:

«مولای من تنهایی را دوست دارم تو خود تنهاییم کن، ولی نه آن تنهایی که بی تو باشم، آن تنهایی که در جمع هم اگر هستم، با تو تنها باشم.»

این عارف سبکبال از خدا خواسته بود:

«خدایا ما از تو می‌خواهیم جزو «خوبان» قرار گیریم، کی لطف تو شامل ما می‌شود؟»

... کتاب «فرشته‌ها بیدارند» از «مجموعه کتاب‌های طوبی» به قلم خواهر رضوان پورشبان، روایتی از خاطرات زندگی این شهید بزرگوار است که می‌کوشد

جلوه‌هایی از سیمای آسمانی او را به مدد واژه‌ها بیان نماید.
... لازم است از همکاری و همیاری لشکر عملیاتی هشت زرهی نجف اشرف،
بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان نجف‌آباد و همچنین مساعدت‌های مرکز
حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدّس سپاه صاحب‌الزمان(عج) استان اصفهان
و همه‌ی کسانی که به نحوی در کنگره، همّت نمودند تا این اثر منتشر گردد،
سپاسگزاری و قدردانی نمائیم.

کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد

مقدمه

« خالقا بر خلق خود نظر کن و بر این موجود ضعیف و نحیف منت گذار و جسم و جانش را به سوی جهان ماوراء (آنجا که غل و غشی نیست) بکش و با رحمت خود او را از یاران معصومین و بنده درگاه خودت فرما.» مطالب بالا گوشه‌ای از مناجات عارفانه «حسن سرباز» یکی از دلاور مردان ایران زمین است. حسن سرباز در سال ۱۳۳۸، در نجف آباد به دنیا آمد، تا سن دوازده سالگی از نعمت وجود پدر برخوردار بود و تحت تعلیم پدر فاضلش، که آگاه به دروس حوزه و معارف اسلام بود، قرار گرفت. از آنجا که روحیه ظلم ستیزی را از پدر آموخته بود، در سال ۱۳۵۷، وارد عرصه‌ی پیکار و مبارزه با طاغوت شد. از همان زمان عشق و علاقه عجیبی به رهبر و مقتدای خود، امام خمینی (ره) داشت و در پیشبرد اهداف امام و رساندن پیام‌ها، نوارها، و عکس‌های امام تا سر حد جان، فداکاری کرد.

بعد از اخذ دیپلم در سال ۱۳۵۸، به خدمت نظام وظیفه رفت و پس از آن بدون درنگ به سوی جبهه‌ها شتافت. ابتدا به کردستان و بعد از آن به جبهه‌های گیلانغرب رفت. او در محور سرپل ذهاب مسئول واحد ادوات رزمی بود. در عملیات بیت‌المقدس به جنوب رفت و در سمت جانشینی گردان زرهی لشکر ۲۵ کربلا، جنگید.

در عملیات رمضان، در حالی که گردان زرهی لشکر هفده علی‌ابن‌ابیطالب را فرماندهی می‌کرد، به شدت مجروح گردید. با بهبود نسبی به لشکر زرهی ۸

نجف‌اشرف رفته، معاونت یک گردان را در عملیات محرم عهده‌دار شد. در عملیات والفجر مقدماتی، فرماندهی یگان زرهی لشکر نجف‌اشرف به عهده‌ی سردار حسن سرباز گذاشته شد و او در نبردهای تن به تن دلاوری‌های به یادماندنی از خود بر جای گذاشت.

مسئولیت او تا عملیات والفجر یک در زرهی لشکر ادامه داشت تا این‌که به عنوان جانشین اطلاعات عملیات لشکر منسوب و به کار شناسایی دقیق در منطقه عملیاتی پرداخت سپس مسئولیت اطلاعات عملیات لشکر هشت نجف‌اشرف در عملیات خیبر به وی سپرده شد.

در اسفند ماه سال ۱۳۶۲ پس از رشادت‌های فراوان، در عملیات خیبر، گلوله به پیشانی‌اش اصابت کرد و سرو قامتش بر زمین افتاد. گلوله درست به جایی خورده بود که ساعت‌ها بر تربت پاک سالار شهیدان به حالت سجده گذاشته و گریه‌ها کرده و ذکرها گفته بود. این سرباز فداکار برای این لحظه آماده بود. به مادرش بشارت شهادت خود را داده بود، حتی نیم ساعت قبل از شهادت با شانه کردن محاسنش گفته بود: « وقت آن رسیده است که به خون آغشته شود.»

با اصابت این گلوله تا آخرین لحظات، هم‌زمانش شاهد مناجات عاشقانه او با معبودش بودند.

پیگر مبارک حسن در جبهه‌های نبرد باقی ماند. او آسمانی بود.

جای بسی افسوس است اگر دلاور مردی‌های، رستم‌های دلیر ایران من فراموش شود.

بخش اول:
داستان زندگی
دوره‌ی کودکی و نوجوانی

در دایره‌ی قسمت، ما نقطه‌ی تسلیمیم
لطف آن چه تو اندیشی، حکم آن چه تو فرمایی^۱
تقدیم به روح بلند حسن سرباز

قسم دروغ

کنار حلب ایستاد. شعله‌های آتش به بالا زبانه می‌کشید، دست‌هایش را به هم مالید. از پشت هاله‌ی دود قامت باریک باقر را برانداز کرد.

- تو یه قسم بخور و کارت رو از دست نده.

آب بینی سرخ شده‌اش را بالا کشید و ادامه داد:

« من به خاطر زن و بچه‌ات، تو رو این‌جا نگه داشته‌ام.»

لحن صدایش ملایم‌تر شد. گفت:

« تو به حساب و کتاب مغازه برس. کارت نباشه که من چی کار می‌کنم.

تا چند روز دیگه عید می‌رسه.»

محمد باقر پشت به دیوار داده بود. در میان سرفه‌هایی که امان نفس کشیدن

به او نمی‌داد. خس‌خس‌کنان، گفت:

« این کار رو نمی‌کنم.»

مرد با عصبانیت فریاد کشید:

« تو واسه یه آدم بی‌خودی داری بی‌کار می‌شی؟»

- باشه، همه بنده‌ی خدا هستیم.

- تو به درد همون آخوندی می‌خوری! به من بگو شاگرد قحطه؟! مغازه‌دار غرولند می‌کرد. نفس باقر به شماره افتاد. مغازه دور سرش چرخید. لب‌هایش سیاه شده بود. مغازه‌دار که زل زده بود به باقر، گفت:

«ها! چیه، تا یه حرف به آقا می‌زنیم همین بازی رو در می‌یاره...!» دیگر هیچ صدایی نمی‌شنید، نمی‌خواست حرف‌های کارفرمای دغل‌کار خود را بشنود. دست به دیوار گرفت، گام‌هایش را سست و آهسته بر داشت، از مغازه بیرون رفت.

گلدسته‌های آبی رنگ مسجد محل، او را به سمت خود کشید.^۱

۱. بر اساس خاطرات منور یمینی، مادر شهید.

رستم من

برف می‌آمد. شال گردن زبر را دور صورتش پیچید. دانه‌های ریز برف که باد با خودش می‌آورد، به سر و صورتش می‌خورد. سرما تا مغز استخوانش فرو رفته بود. دکمه‌های کت وصله‌دارش را بست. صدای شکستن یخ‌های زیر پایش را می‌شنید.

به خاطر باز کردن جاده، بیش‌تر از نصف خانه‌های داخل کوچه در مسیر قرار گرفته و خراب شده بود.

محمدباقر از میان گل و لای گذشت، وارد خانه مخروبه‌شان شد. برخلاف همیشه از همسرش منور و سر و صدای بچه‌ها در حیاط خبری نبود. چراغ اتاق روشن بود. یا الله گویان، از پله‌های گلی بالا رفت. پشت در چوبی کهنه مکثی کرد. از شیشه رنگی پنجره شش گوش، توی اتاق را نگاه کرد. علی دو ساله، کنار چراغ خوابیده بود. کمی آن طرف‌تر منور همسرش، روی تشک سفید گل‌دار دراز کشیده بود. با خودش گفت: «یعنی به دنیا اومد؟» دستگیره آهنی زرد رنگ درِ اتاق را به پایین فشار داد، وارد اتاق شد. منور آرنج دستانش را روی زمین اهرم کرد. به سختی نشست و سلام کرد.

نوزادی کنار منور، خوابیده بود. چشمان محمدباقر گرد شد. با شادی گفت:

«سلام! کی به دنیا اومد؟»

- فرستادم دنبالت، مغازه نبود. اتفاقی افتاده؟ صاحب کارت حرفی زده؟

- چیزی نیست!

- دیگه مغازه نمی‌ری؟ نه؟

- حالا وقت این حرف‌ها نیست!

غم در دل منور نشست. سرش را پایین انداخت. میان مشکلات زندگی، بی‌کاری محمدباقر یک مشکل بزرگ خواهد بود.

محمدباقر دو زانو زد کنار نوزاد. او را بغل کرد، ذوق زده پرسید:

«پسر یا دختر؟»

- پسر.

سرش را خم کرد. کنار گوش نوزاد، چیزی نجوا کرد. چشم از صورت گرد و تپش بر نمی‌داشت. نمی‌خواست او را سر جایش بگذارد، انگار از او دل نمی‌کند. با خودش گفت: «کوچولوی تپل من برای خودش یلی می‌شود، بعد از فاطمه و محمد و علی به حرمت پنج تن نامش را حسن می‌گذارم.»
رو به منور گفت:

«حلال کن. مریضی من زندگی رو برای شما سخت کرده.»

حسن را روی زمین گذاشت. از جایش که بلند شد. قوری لعابی زرد رنگ را از روی کتری دود زده برداشت و چایی در استکان ریخت.

منور گفت:

«همسایه‌ها رفته‌اند شهرداری خسارت گرفته‌اند، چطوره ما...»

- این پول حرومه. شهرداری به هزار بهانه پول زور از مردم می‌گیره تا

بتونه در این موارد خرج کنه!

پس از کمی سکوت ادامه داد:

- این خونه که خرابه شده، می‌فروشیم و می‌رویم توی قسمتی از باغ، اتاق می‌سازیم و همان جا زندگی می‌کنیم. به سرفه افتاد. سرفه‌اش که تمام شد، ادامه داد:

« صاحب مغازه کم فروشی می‌کنه. از همه بدتر، از من خواسته برای بچه‌اش توی دعوی قسم دروغ بخورم. »

قندی در دهان انداخت و چایی را هورت کشید:

- از فردا می‌رم توی کارخانه‌ی ریسندگی بینم یه کاری برام هست.

- اون جا برات خوب نیس.

- چی کار کنم! می‌گی چشمام رو ببندم و لقمه حروم بیارم؟!^۱

مؤذن کوچک من

صدای صلوات فضا را عطرآگین کرد. حاج سیدعلی رو به جمع گفت:
« احسنت، آفرین. شنیدن آیات قرآن روح نواز و دلنشینه. به خصوص که با
صوت خوش محمدباقر و در شب بیست و سوم ماه مبارک رمضان، تلاوت
بشه.» بعد ادامه داد:

« یه نفر دیگه بخونه.»

مشهدی یحیی گفت:

« رسول بخونه.»

- بخون رسول.

بعد از تلاوت رسول، سیدعلی از جمع پرسید:

« تلاوت رسول چه طور بود؟»

یکی گفت:

« غلطی نداشت.»

حاج سیدعلی با دست عمامه اش را چرخاند. با چشمان آبی اش به صورت
رنگ پریده ی محمدباقر نگاهی کرد و گفت:

- ساکتی؟

محمدباقر به حسن که قدش به شانه‌های پدر هم نمی‌رسید و دو زانو کنارش نشسته بود، اشاره کرد.

حاج سیدعلی دستی به ریش بلند و سفیدش کشید. سری تکان داد و گفت:

« بارک الله پسر جان بگو ببینم.»

حسن، منِ من کرد و آرام جواب داد:

« حروف حلقی رو خوب ادا نکرد، مد رو نکشید، وقف رو هم رعایت

نکرد.»

صورت همچو قرص ماه سیدعلی، خندان شد، دست‌هایش را به هم

مالید و بلند گفت:

« احسنت، بارک الله؛ این چیزا رو از کجا یاد گرفتی؟»

- پدرم.

- آفرین پدرت در حوزه، همتایی نداشت. او صوت بسیار دل‌نشینی دارد.

حیف‌حیف! که مریضی و مسئولیت‌های زندگی مانع ادامه‌ی تحصیلش شد.

چشم دوخت به محمدباقر و گفت:

« اما آموزگار خوبی برای فرزندان شده‌ای.»

محمدباقر جواب داد:

« خدا رو شکر.»

نگاه اشکی از شوقش را به حسن انداخت و در دل گفت: حسن حنجره‌ی

بزرگی داره. مؤذن کوچولوی من، او انسان بزرگی خواهد شد.^۱

پدر

درخت خانواده‌ای که با درد و رنج روییده باشد. اگر مرد برود، زن یک تنه مردی است و اگر زن برود مردهای کوچک خانه، با دست‌های کم وسعت و غیرت‌مندشان تلاش خواهند کرد.

مثل همیشه، حسن دست‌های تاول زده‌اش را در دست‌های زمخت علی گذاشته بود. شانه به شانه علی با لباس‌های گلی و خاک آلود و سر و صورتی خاکی به خانه بر می‌گشتند.

دسته‌ی کلاغی در آسمان قار قارکنان به سمت کوچه باغ پرواز می‌کردند. نور و گرمای ملایم خورشید وسط آسمان، زمین را گرم می‌کرد. به کوچه باغ رسیدند. صدای خش و خش برگ‌های رنگارنگ، غوغایی زیر کفش‌های کتانی رنگ و رو رفته‌شان به پا کرده بود. حسن که تا آن وقت توی فکر بود رو به علی گفت:

« کاش می‌شد بریم تهرون. می‌دونی تو کدوم بیمارستانه؟ دلم برای بابا و ننه تنگ شده. کاش بابای ما هم مثل همه‌ی باباها سالم بود.»

– انشاءالله، خوب می‌شه.

از جاده خاکی کنار کانال آب می‌گذشتند. از دور رفت و آمد چند نفر را به خانه‌شان که توی باغ بود، دیدند.

علی گفت:

«چه خبر شده؟»

بعد شروع کرد به دویدن. حسن نیز هم پای او دوید تا به خانه رسیدند. وقتی وارد خانه شدند. فهمیدند که پدرشان برای همیشه از درد و رنج نجات پیدا کرده است.^۱

۱. بر اساس خاطرات علی سرباز، برادر شهید.

خواب شیرین

ماشین بهشت زهرا از تهران به طرف نجف آباد حرکت می کرد، منور گیج و سردرگم چهار زانو کف ماشین کنار جسم بی جان محمد باقر نشسته و به صورتش زل زده بود. به یاد حرف های او افتاد که گفته بود: «اگه تو منو حلال کنی، هیچ غمی ندارم. توی زندگی جز تو، کسی رو اذیت نکرده ام.» آهی کشید و با خود گفت: «حلال کردم. حلال. اما با این شش بچه ی قد و نیم قد چه کار کنم؟»

لب هایش لرزید. قطرات اشک از گوشه ی چشم روی گونه هاش وا می رفت. ماشین در حال حرکت مثل گهواره تکان تکانش می داد. سر به دیواره ی سفید رنگ سرد ماشین گذاشت. پلک هایش سنگین شد. خسته بود؛ خسته ی خسته. خوابش برد.

توی عالم خواب باقر را خندان و سالم دید که برایش دست تکان می داد. رنگ صورتش سفید شده بود. از کبودی سرُم و آمپول روی دست های خشک و استخوانی اش خبری نبود. هیچ چیز نمی توانست این قدر برای منور شیرین باشد. شیرینی خواب را مز مزه می کرد. ناگهان از شدت درد،

بیدار شد. کف ماشین افتاده بود. سرش به درِ بسته‌ی آمبولانس خورده بود. با دست، محل ضربه را لمس کرد. ماشین، از دست‌انداز جاده بیرون آمد. بعد از هفت، هشت ساعت، ماشین در قبرستان شهر توقف کرد. درِ ماشین که باز شد. بچه‌های قد و نیم قدش را دور تا دور برادرش دید که، به استقبال او و جنازه‌ی پدرشان آمده بودند.^۱

۱. بر اساس خاطرات برادر شهید.

سرخى تو ، زردى من

معلم از زیر عینک، حسن را که وسط کلاس، کنار تخته سیاه ایستاده بود، نگاه می‌کرد. از جایش برخاست، با دستش کراوات قرمزش را شُل کرد. گردن کلفتش نمایان شد. انگار نمی‌توانست راحت نفس بکشد. بعضی از بچه‌ها سرشان را پایین انداخته بودند. عباسعلی و دو نفر دیگر از بچه‌ها ته کلاس، پیچ‌کنان بحث می‌کردند. معلم رو به حسن گفت:

«حسن سرباز، این دفعه‌ی آخرت باشد که به اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر توهمین می‌کنی، پشت لب سبز شده، برای خودت مردی شدی، باید دیگه این چیزها رو بفهمی.»

بعد به عکس شاه روی دیوار، بالای تخته سیاه نگاه کرد و ادامه داد:
«هیچ‌می‌دونی این آرامش، امنیت حاکم بر این میهن مقتدر، از وجود این شاه ابرقدرت و ابرشوکت‌ه؟!»

چشمان حسن از تعجب گرد شده بود. شانه‌های لرزان بچه‌ها که یواشکی زیر میز می‌خندیدند، را زیر چشمی برانداز کرد. خنده‌اش گرفت. لب‌هایش

را محکم به هم فشار داد، با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

« مگر شاه، خداست؟ نعوذُ بالله. »

بعد با دندان‌هایش لبش را گزید. ناگهان صدای پخی از دهانش گریخت. از خنده ریشه رفت. با صدای خنده‌ی حسن، فضای کلاس پر شد از صدای خنده. بعضی بچه‌ها از ذوقشان با مشت روی میز می‌زدند، جفت پا به زمین می‌کوبیدند.

معلم مثل یک بشکه باروت در حال انفجار بود. لپ‌های آویزانش قرمز شده بود. با چشمان گشاد فریاد زد:

« ساکت! بس است اگر صدایتان از کلاس بیرون برود، همه‌تان بیچاره‌اید. »

به بچه‌هایی که شلوغ می‌کردند، با چشم غره گفت:

« خدمت شما هم می‌رسم پدر سوخته‌ها. »

معلم از روی صندلی برخاست. به طرف حسن رفت و گفت:

« وقتی تو رو فرستادم توی دفتر، می‌فهمی که شاه کیه، پسره‌ی بی‌خرد. »

دست حسن را گرفت و او را از کلاس بیرون برد هر دو از سالن گذشتند. از پله‌ها پایین آمدند و وارد دفتر شدند. بچه‌ها هم دنبال آن‌ها پشت در دفتر جمع شدند.

مدیر و ناظم پشت میزشان نشسته بودند. مدیر وقتی آن‌ها را دید از جایش بلند شد، به معلم گفت:

« چی شده؟! »

- جرأت گفتن ندارم! به جای نوشتن انشا ... اصلاً خودتون این دفتر رو

بینید. دفتر حسن را گرفت و به مدیر نشان داد.

- دانش آموز حسن سرباز این جا باشد، تا رسیدگی کنم.

بعد رو به معلم کرد و ادامه داد:

- شما بفرمائین سر کلاستون.

معلم از دفتر بیرون رفت. مدیر به حسن نگاه کرد. بعد انشای او را خواند. از پشت میز حرکت کرد و جلوتر آمد:

- این چیزها رو سر کلاس خوانده‌ای؟!

مدیر در فضای دفتر شروع کرد به قدم‌زدن، نمی‌دانست با حسن چه برخوردی بکند. بار دیگر انشای او را مرور کرد، دوباره خواند. از ذهنش گذشت که نوجوانی در این سن و سال چگونه با این کلمات و جملات ارتباط برقرار کرده، درک این موضوع برایش سخت بود. چرخ‌های زد و آمد کنار حسن و به چهره‌ی او خیره شد. نگاه حسن نیز به نگاه مدیر دوخته شد.

- مطالبی که من خواندم در مورد ظلم و ستم و عاقبت آن بود.»

- ساکت شو. نمی‌فهمی این مطالب باعث هرج و مرج و اغتشاش می‌شه؟ ناظم که تا آن وقت ساکت پشت میزش نشسته بود، از جایش برخاست، به طرف مدیر رفت. توی گوشش چیزی گفت. مدیر سرش را تکان داد، بعد رو به حسن گفت:

«سرباز! فقط به خاطر آقای ناظم و چون شاگرد ممتاز سال آخر دبیرستان هستی. اخراجت نمی‌کنم. اما تعهد بده که دیگر از این چیزها ننویسی. پنج نمره هم از نمره‌ی انضباط تو کم می‌کنم.»

بعد از زنگ تفریح، حسن، وارد کلاس شد. چند تا از بچه‌ها با دیدنش هورا کشیدند. با خودش فکر می‌کرد، «مگر در قرآن نیامده: جاء الحق و زهق الباطل، آری شکی نیست، حق می‌آید و باطل می‌رود.» سر جایش، روی نیمکت، کنار عباسعلی نشست.

عباسعلی گفت:

- چته، تو فکری پسر! نکنه ترسیدی؟

- نه بابا.

- خدائیش گُل کاشتی.

- یه کاری می‌خوام بکنم.

عباسعلی گفت:

« به! به خدا تو شاهکاری. می‌خواهی چی کار کنی؟ »

- قول می‌دی کسی نفهمه!

- آره قول می‌دم.

- بعد از تعطیلی مدرسه، ظهر بمون پشت مدرسه یه جایی مخفی شو...

- بزرگترها هم شجاعت انجام این کار رو ندارند. اگر لو رفتیم. تاوانش،

آینده‌مونه که تباه می‌شه.

بعد از تعطیلی مدرسه، عباسعلی همراه چند نفر دیگر، طبق نقشه‌ی حسن،

بی سر و صدا از تیر چراغ برق کنار دیوار مدرسه بالا رفتند. یکی یکی از

روی دیوار پریدند داخل مدرسه.

وارد هر کلاسی که می‌شدند، میز معلم را کنار تخته سیاه می‌گذاشتند،

روی میز می‌ایستادند و عکس شاه و همسرش را از دیوار جدا می‌کردند.

بعد با عجله جای کفش‌های خاکی‌شان را از روی میز پاک می‌کردند. قاب

عکس‌ها را کنار دیوار مدرسه، گذاشتند.

یکی از بچه‌ها از توی حیاط، قاب‌های بزرگ و سنگین را به دیگری که

روی دیوار ایستاده بود، می‌داد. او هم به عباسعلی، که پاهایش را دور تیر

چراغ برق حلقه کرده بود، عباسعلی هم به حسن که پشت دیوار، بیرون

مدرسه ایستاده بود، می‌رساندند.

به این ترتیب قاب عکس‌ها را از مدرسه خارج کردند و آن‌ها را به جایی

متروکه و خرابه بردند.

قاب‌ها را شکسته و آتش زدند. هوا سرد بود و گرمای آتش دلچسب.
آن‌ها از روی آتش می‌پریدند و می‌خواندند: سرخی تو از من، زردی من
از تو. به مدیر و شاه ایران زمین و اقتدارش، می‌خندیدند.^۱

بخش دوم:
دوران جوانی و
جبهه‌های جنگ

سرباز نمونه

- ... در طول این دو سال نظام وظیفه، جزو یکی از سربازان آگاه و مؤمن و باعث افتخار بودی. این کتاب نهج البلاغه، هدیه‌ای است از طرف انجمن اسلامی پادگان وطن‌پور، انشاءالله که همیشه سرفراز باشی.

- سپاسگزارم.

هیچ هدیه‌ای نمی‌توانست تا این حد، حسن را در زندگی خوشحال کند. او در طول زندگی سخنان گهربار حضرت علی(ع) را بسیار شنیده و خوانده بود. اما این هدیه برایش دری جدید به بیانات حضرت علی(ع) بود.^۱

۱. براساس نوار کاست، صحبت‌های شهید.

آتش سوزاندن

مدتی از تمام شدن خدمت سربازی‌اش می‌گذشت. او دوست داشت که مثل خیلی از دوستان و آشنایانش، برای مردم روستایی و فقیر به دستور امام، مدرسه و حمام و مسجد بسازد. اسلحه به دست در مقابل دشمنان دفاع کند. اما مادر...

حسن روزی به خانه آمد. دست مادر را که مشغول دادن علوفه به گاوها بود، گرفت و گفت:

«مادر جون! حسن زنده نباشه که تو دیگه کار کنی.»

علوفه را از مادر گرفت و درون آخور ریخت. روی چهار پایه نشست و مشغول دوشیدن شیر گاو، در سطل بزرگ شد.

بعد دبه‌ی نفت را برداشت. کنار آتش که در گودال گوشه‌ی حیاط خاکی می‌سوخت، نشست. نفت‌های آن را روی هیزم‌هایی که در حال سوختن بودند، ریخت.

منور گفت:

«وای توی این وضع بی‌نفتی چرا همچین می‌کنی؟»

- یه قوله!

- چه قولی؟! -

- با یکی از بچه‌ها عهد کرده‌ایم، بریم جبهه.

- خب.

- قرار شد آتش بسوزونیم تا مادرامون راضی بشن ما بریم جبهه!

- خدا رو شکر. که به این راه می‌خواهی بری.

حسن از جایش پرید بالا. انگار تمام دنیا را بهش داده باشند. به طرف مادر که توی ایوان ایستاده بود، دوید، دستهایش را باز کرد و گفت:

« می‌دونستم خیلی گُلی! »

منور رو برگرداند پشت به او گفت:

« خودتو لوس نکن. »

و به طرف لانه‌ی مرغ‌ها در ته باغ رفت.

حسن تکیه داد به دیوار کاه گلی ایوان. چشم دوخت به دانه‌های طلائی که کاه به پاشنه خیس پای مادر چسبیده بود و گفت:

« ننه‌ی گُلم، حالا وقتشه که بعد از یه عمر کار و زحمت، استراحت کنی

و من کار کنم. تا خوش باشی. »

منور از توی مرغدانی که بیرون آمد، کمر راست کرد و گفت:

« من وقتی خوشم که بچه‌هام به آرزوهاشون برسند.^۱ »

بزم عشق

خورشید طلایی پشت کوه‌ها مخفی شده بود. فرمانده، محمدباقر قادری، افراد را یکی یکی زیر نظر داشت. چشمش به حسن که روی تکه کارتنی، کنار یک «پی ام پی»، روی خاک داغ و رمل جنوب، پشت یک خاکریز نشسته بود و کتاب می خواند، افتاد. معاون او کنارش ایستاد، گفت:

«خیلی جوونه. فکر می کنی از عهده‌ی کارها بر می یادی؟»

- حسن باهوش، منظم و خوش اخلاقه. از سرپل ذهاب می شناسمش. چند روزه همه‌ی فنون رو یاد گرفته. حالا هم به خوبی می تونه نیروها را آموزش بده. ادوات جدیدی که غنیمت می گیریم و کار با آن را بلد نیستیم، حسن به خوبی اون‌ها را به کار می اندازه. خوب یاد می گیره و به بچه‌ها آموزش می ده. محمدباقر قادری در مورد حسن اشتباه نکرده بود. زرهی به خواست محمدباقر قادری و با حضور حسن، نظم خاصی گرفته بود.

حسن با تدبیر افراد را برای انجام کارهای مختلف انتخاب و همه را گروه بندی و منظم کرده بود. شب که می شد و رزمنده‌ها دور هم جمع می شدند، اشعار مثنوی معنوی مولانا، غزل‌های حافظ را می خواند و معنی می کرد:

مرده بودم زنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم^۱

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد^۲

رهرو منزل عشقیم و ز سرِ حَدِّ عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم^۳

۱. بر اساس خاطرات هم‌رزم شهید.
۲ و ۳. حافظ.

نفربرهای موشک انداز

بعد از آزاد سازی خرمشهر، یکی از بهترین غنیمت‌های جنگی که از نیروهای عراق به دست رزمندگان افتاد، نفربرهای موشک‌انداز بود، اما هیچ کس طرز کار با آن را بلد نبود.

نبوغ و استعداد حسن در استفاده از وسایل غنیمتی و نو، به همه ثابت شده بود. این بار هم به کمک آن‌ها آمد.

حسن چند بار دور نفربری که تا به حال ندیده بود و چند لوله‌ی موشک انداز قطور و بلند رو به بالا داشت و روی یک پایه حول محور خودش می‌چرخید، گشتی زد.

قدری فکر کرد و بعد از میان وسایل دور ریزی که چند متری آن طرف‌تر روی هم انبار شده بود، دنبال چیزی می‌گشت.

یکی از بچه‌ها گفت:

«آخه این آشغال‌های نیمه سوخته، چه ربطی به این وسیله داره.»

حسن ته یک جعبه‌ی چوبی زیتونی رنگ مهمات را می‌کاوید.

به او نزدیک شد و پرسید:

«کمک نمی‌خواهی، دنبال چی بگردم؟»

یک کتابچه خاک‌آلود را از داخل جعبه بیرون کشید. تکانش داد. بالا آورد و در کف دستش گذاشت، فوتش کرد. گرد و غبار از روی کتابچه بلند شد. پشت و روی آن را نگاه کرد. گفت:

«خدا رو شکر، پیدایش کردم.»

حسن صفحات آن را ورق زد و ادامه داد:

«خودشه کتابچه راهنماست.»

بعضی از رزمنده‌ها عربی می‌دانستند. اما هیچ کس در بین آن‌ها به زبان انگلیسی مسلط نبود. مطالب داخل کتابچه باید ترجمه می‌شد. حسن به فکر فرو رفته بود، بعد از مدتی از آن جا دور شد.

همه از کار با موشک انداز نا امید شده بودند. چند ساعت بعد به اتفاق علی، برادر بزرگترش که در گردان دیگری بود، برگشت.

علی دانشجوی مترجمی زبان انگلیسی بود. دور نفربر موشک انداز چرخنی زد و گفت:

«درسته که این کتابچه، راهنمای استفاده از این وسیله است، اما امیدوار نباشین که از روی ترجمه بشود کاری کرد! با این حال من مطالبش رو ترجمه می‌کنم.»

علی مطالب کتابچه را ترجمه کرد. حسن با مطالعه‌ی دست نوشته‌های او، کار با موشک انداز را یاد گرفت و به بقیه هم آموزش داد. رزمنده‌ها توانستند از سلاح عراقی‌ها ضد خودشان استفاده کنند.^۱

۱. بر اساس خاطرات هم‌رزم شهید.

سو گند

صورتش از خجالت گُر گرفت. سر پایین انداخت. دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را بلعد.

حسن بدون توجه به او، کارهایش را انجام داد و از آن جا دور و در تاریکی شب محو شد.

به خودش گفت: «ابله.»

و به دنبال حسن دوید.

- فرمانده! فرمانده! غلط کردم. به خدا خلاقم فقط همینه. تو رو خدا، چشم پوشی کن.

- تازه واردی برادر، کم‌کم با همه چیز آشنا می‌شی. اسمت چیه؟

حرف حسن به دلش نشست. زیر لب زمزمه کرد: «برادر، برادر»، تا حالا

هیچ جا کسی برادر صداش نکرده. با لحنی آرام جواب داد:

«کوچیک شما، مهدی، همه صدام می‌کنن: آق میتی!»

- آق میتی! برادر من، آدم عاقل کاری نمی‌کنه که بعد به غلط کردن بیفته!

- باهاش اخت شدم. عادت کردم. نمی‌دونم چی کار کنم. شنیده بودم که

شما سیگار کشیدن رو قدغن کردین.

- می‌خواهی ترک کنی.

- می‌شه؟

- وضو داری؟

چشمانش از تعجب گرد شد. لب‌هایش رو به پایین آویزان شد، جواب داد:
- نه.

- برو وضو بگیر و بیا تو سنگر.

مهدی هاج و واج به صورت حسن نگاه کرد، با خودش گفت: «چه ربطی
به وضو داره؟»

حسن هنوز پرده سنگر را کنار نزده بود که صدای سوت یک خمپاره را
در نزدیکی‌ش شنید. خودش را ته سنگر پرتاب کرد، انگار گلوله‌ای از خاک
افتاد کنار عباسعلی که خوابیده بود. از همه جای حسن خاک می‌ریخت. گرد
و غباری از بیرون توی سنگر پیچید. سقف و دیوار می‌لرزید. فانوس آویزان
به سقف دور خودش می‌چرخید. صدای مهیب انفجار پرده‌ی گوشش را آزار
می‌داد. به سرفه افتاد. چهار زانو پشت به دیواره خاکی سنگر داد. انگشتانش
را میان موهای فر خورده مشک‌اش می‌چرخاند و خاک را می‌تکاند. گفت:
- کم مونده بود، موجش بگیردم.

عباسعلی غلتی زد. گفت:

« لا اله الا الله. لعنت به دل سیاه شیطان، اگه گذاشتن یه ذره بخوابیم.»

حسن جواب داد:

« به من چه؟! اینا حالیشون نیست که جنابعالی خواب تشریف دارید.»

همان موقع پرده برزنتی سبز رنگ سنگر کنار رفت. مهدی نشست کنار
عباسعلی، روبه‌روی حسن.

حسن پلک‌های خاک‌آلودش را روی هم گذاشت. قرآن جیبی‌اش را در آورد. به طرف مهدی دراز کرد و گفت:

« دست روی این قرآن بگذار. قسم بخور که دیگه سیگار نمی‌کشی.»

مهدی قرآن را نگاه کرد، گفت:

« چه جوری! فقط با یه قسم؟»

عباسعلی که تا آن موقع دراز کشیده بود. مثل تیری که از کمان جهیده باشد، از جا پرید، خندید. هیچ کس به اندازه عباسعلی، حسن را نمی‌شناخت. دست مهدی را کشید روی قرآن گذاشت. گفت:

« تو قسم بخور، کارت نباشه!»

وقتی مهدی سوگند خورد. حسن قرآن را بوسید. در جیب اورکتش گذاشت. از جایش که بلند شد، خاک لباسش، کف سنگر ریخت. از بین کتاب‌های توی کارتن گوشه‌ی سنگر، کنار جعبه‌ی بی‌سیم، رساله‌ی امام خمینی را برداشت. سرجایش نشست. صفحه‌ای را باز کرد. احکام سوگند را خواند. رو به مهدی گفت:

« هر کس سوگند به اسماء‌الله بخورد و آن را بشکند، باید کفاره بدهد.»

مهدی حاج و واج به رساله و بعد به مژه‌های حسن، که از خاک پوشیده شده بود، زل زد. حسن گفت:

« خب، حالا پاکت سیگار رو بنداز دور.»

مهدی پاکت سیگار را در دستش مچاله کرد. حسن در حالی که خاک‌های داخل جیبش را خالی می‌کرد، گفت:

«مهدی، حالا برو به بچه‌ها کمک کن تا سنگر مسجد را بسازند.»

از آن شب، هیچ کس مهدی را سیگار به لب، ندید.^۱

عطا سیا

زیر نور مهتاب، پشت خاکریز، دراز کشیده بود و سرک می کشید. علی به طرفش شانهِ به خاکریز گذاشت و کنارش دراز کشید و گفت:

«چی کار می کنی؟»

- هیس، صدامون رو می فهمه.

- کی؟

- این پسرهِ رو می گم. اون هیکل درشته، اون که شلوار گشاد کردی پوشیده.

- کدومشون، میتی یا عطا؟

- چه می دونم اون که جای بخیهِ رو صورتشه.

- ها! عجب زوری داره. اسمش عطاست.

محسن هنی کرد، شانهِ هایش بالا و پایین افتاد. پوزخند زد و گفت:

«چه شود. میتی و عطا. جمع اراذل و اوباش.»

- استغفرالله! توبه کن. داری غیبت می کنی.

محسن چشم های درشتش را ریز کرد. اخم هایش را در هم کشید و گفت:

«تو چی می دونی. من این یارو رو می شناسم. این خط این هم نشون،

صبر کن. این قدر سایه به سایه‌اش می‌روم تا رسواش کنم. شرط می‌بندم جاسوسِ ستون پنجمه!»

- خوب بیا بریم به حسن بگوییم تا اخراجش کنه.

- گفتم!

- خب!؟

- گفت: لا تجسسو!

- خب، لا تجسسو اخوی!

ساعتی بعد محسن دست عطا را گرفته بود. در محوطه مقر همراه خودش می‌کشید و داد و بی‌داد می‌کرد.

- دیدی مشتش رو وا کردم.

چند تا از بچه‌های مقر، دور آن‌ها جمع شده بودند. هر کسی چیزی می‌گفت.

- چی کار کرده؟

- ستون پنجمه.

- باید انداختش بیرون.

همان موقع صدای بلندی هممه و هیاهو را از بین برد.

- چه خبره؟

از طنین صدا، همه پراکنده شدند. و هر کسی به گوشه‌ای خزید. محسن، مچ دست عطا را گرفته بود. همراه خودش می‌کشید. به طرف حسن می‌برد. سایه بلند و کشیده حسن، زیر نور ماه، کنار سایه‌ی تناور نخل روی زمین افتاده بود. با وجود خنکی هوا، صورت عطا از دانه‌های عرق خیس شده بود.

حسن دندان‌هایش را به هم فشار داد، به محسن گفت:

« مگه نگفتم سرت به کار خودت باشه؟»

- بله ولی این لعنتی... .

حسن دست عطا را از توی دست محسن بیرون کشید. به تندی گفت:
- تا حالا نلغزیدی؟!

محسن از نگاه حسن، یادش به روزی افتاد که از ترس، مأموریتش را نیمه کاره رها کرده بود. اگر حسن نمی فهمید، پنجاه، شصت نفر از رزمنده‌ها کشته می شدند. خجالت کشید. سرش را پایین انداخت.

حسن انگشت به آسمان بلند کرد و گفت:

«نباید از این موضوع بین بچه‌ها حرفی زده بشه! حالا برو.»

محسن گفت: «چشم» و رفت.

نفس عطا به شماره افتاد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت. انگار هر چه خون در بدن داشت توی قلبش جمع شده بود و می خواست سینه‌اش را بشکافد. آرزو کرد، زمین او را ببلعد. زیر لب گفت: «خاک توی اون سرت. تورو چه به این جا. خدا بگم چی کارت کنه.»

با خودش زمزمه می کرد. که گرمای خاصی روی شانه و دور گردنش او را به آرامش عجیبی رساند.

صدای حسن را شنید که گفت:

«تو هم برو، به کارهات برس.»

اشک در حلقه‌ی چشمان میشی رنگش چرخید. به چشمان قهوه‌ای رنگ

حسن زل زد و گفت:

«به خدا، هر کار بگی کرده‌ام جز جاسوسی. ننه‌ام گفته شیرم حرومت اگه نروی کمک حال بچه‌های معصوم مردم که دونه دونه دارن پر پر می‌شن.

انگاری حجت تموم کرد و منم راهی شدم.»

گونه‌های خیسش را پاک کرد و ادامه داد حالا هم داشتم

حسن حرفش را قطع کرد و گفت:

« ازت توضیح نخواستم. برو. »

عطا گفت:

« یعنی می‌تونم این جا بمونم. گزارش ... »

حسن حرفش را قطع کرد و گفت:

« اگه می‌دونی کار بدی کردی، دیگه تکرار نکن. »

- به مولا قسم، نوکرتم. کوچیکتم، بذار همپات باشم.

- نوکر، این جا حرف سر نوکر و اربابی نیس. این جا جنگه.

بعد اشاره به جیب نو کنار مقرر کرد و ادامه داد:

« این جیب نو رو تحویل من داده‌اند. مال بیت الماله، توی خط بمونه، خط

خطی می‌شه. می‌خوام برم تحویلش بدم. ما به همون آهن قراضه خودمون

راضیم. خواستی دنبالم بیا. »

از آن موقع عطا همه جا، همراه حسن بود. یکی از بچه‌های دوست داشتنی

جبهه شده بود. محسن هنوز نسبت به او شک داشت. با خودش می‌گفت:

- این آدم بالاخره خودشو نشون می‌ده.

چند ماهی گذشت، تا این که نیمه‌های یک شب محسن، عطا را در تاریکی

آرام آرام تعقیب کرد. عطا توی تاریکی پشت خاکریز غییش زد. محسن دوید

تا او را پیدا کند. صدای عطا را از داخل یک گودال شنید. با خودش گفت:

- ها. صبر کن رسوات می‌کنم. به حسن ثابت می‌کنم، جبهه جای تو نیس.

دراز کشید روی زمین. سینه خیز به طرف گودال رفت. آرام، آرام به حفره

رسید. از چیزی که دید، داشت شاخ در می‌آورد. عطا، سر بر سجده‌ی بندگی

گذاشته، گریه می‌کرد. محسن خجالت زده، چهار دست و پا و سینه‌خیز

برگشت. هنوز چند متری دور نشده بود که صدای سوت و بعد انفجار

خیمپاره‌ای را شنید. برگشت، پشت سرش را نگاه کرد. گرد و خاک تادل آسمان

کشیده شده بود و همراه خاک، تکه‌تکه چیزی از هوا به زمین می‌ریخت.
از جا بلند شد. تلوتلو و دوان دوان، به طرف عطا برگشت. فریاد می‌زد:
« عطا! عطا! »

وقتی به جایی که عطا بود، رسید جز یک گودال عمیق، چیزی ندید. انگار
دنیا هرگز عطایی نداشته است.^۱

باد صبا

دو سرباز اسلحه به دست گرفته و جلو در ورودی ایستاده بودند. به حسن اجازه‌ی ورود نمی‌دادند.

حسن گفت:

« شهر به شهر، ماشین به ماشین، چند ساعت در راه بودم که به دوستانم برسم. اما دیر شده. آن‌ها حالا تو حسینیه‌اند. در بسته شده. بگذارید، بروم تو، برای یه لحظه، یه نگاه.»

- نه نمی‌شود برادر، ما اجازه نداریم. چند بار بگوییم. برو.

حسن زانو زد. کف دست‌هایش را روی زمین گذاشت.

- برای یک لحظه.

- درها بسته شده. توی سالن دیگه جا نیست.

حسن از جایش برخاست. گام‌هایش را کوتاه برمی‌داشت. نا امید و خسته،

پشت به تیر چراغ برق کنار کوچه داد.

از داخل جیبش قلم و کاغذی در آورد و نوشت:

« باد صبا برسان پیام این بنده حقیر خدای راه، سوی آن پیر و رهبر، سوی

آن سوخته جگر، سوی آن عارفی که در عین عرفان، سمبل سیاست و کیاست

و شجاعت است.

برسان پیام این بنده حقیر را به آن وجودی که بعد از علی (ع) و یازده فرزندش مادر دهر تاکنون بر چشم ندیده است و هرگز نزاده است. برسان و بگو: اماما، رهبر، آدمم تا جماران. آدمم اما دربانان نگذاشتند که دیدارت کنم. التماس کردم، نگذاشتند که حتی یک بار نگاهم بر آن چهره پر فروغ از انوار خداوندی، روشن گردد و فیض ببرم. آری، باد صبا بگو که من آن جا پهلوی همان تیر چراغ برق نشستم. تکیه دادم با نگاهی پر از حسرت به سوی حسینیه و به در ورودی آن نگاه کردم و شنیدم ندای خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.

با خود گفتم: پسر اگر لیاقت دیدار آن وجود نازنین را داشتی، نصیبت می‌شد و این دلیل بی‌لیاقتی توست که موفق به دیدار نشدی. خلاصه، ای باد صبا به آن وجود نازنین بگو که هر چند موفق به دیدارت نشدم، لیکن گفته‌هایت را به جان و دل خریدم و بر آن پایدار و عمل‌کننده بودم و این هم به خاطر آن بود که شما دعوت به خداشناسی و انسان‌شدن و امر به عدالت می‌کردید و برای خدا بود که تو را چنین دوست می‌داشتم. فقط از تو می‌خواهم که در قیامت شفاعت این بنده‌ی حقیر را بنمایی و در جوار جدّت قرار دهی.»^۱

۱. بر اساس دست‌نوشته‌های شهید.

دامادی

کت و شلوار سفید دامادی به تن داشت. از شادی توی پوست خودش نمی‌گنجید. زن‌ها و مردها لباس‌های شیک و تمیز پوشیده بودند. به حسن تبریک می‌گفتند. اطرافش چراغانی و نور باران بود.

پارچه‌های تور و حریر سفید رنگ روی دیوار خودنمایی می‌کردند. قند توی دلش آب می‌شد. هرآن انتظار دیدار عروس را داشت. دستگیره در را چرخاند. در اتاق را باز کرد...

صدای مهیب و بلند انفجار او را از خواب بیدار کرد. چشم باز کرد، به فانوس بالای سرش خیره شد. پلک‌های ناتوانش را روی هم گذاشت.

دو امدادگر او را پیدا کردند. روی برانکارد گذاشتند.

از شدت درد، داغی و سوزش شکمش، فهمید که از روی زمین بلندش کرده‌اند و در حال حرکت است. نای چشم باز کردن نداشت. فقط می‌شنید دو امدادگر با هم حرف می‌زدند:

- اخوی! اسم این شهید رو نوشتی؟

- آره. اسمش حسن سربازه.

بعد از چند دقیقه سکوت دوباره صدای نازک جوان را شنید:

- چه مصیبتی، پسر و داماد یک خانواده با هم شهید بشن.
حسن با خودش گفت: من که هنوز زنده‌ام. اینا منوکجا می‌برن. سعی کرد
خودش را تکان بدهد. تا متوجه زنده بودنش بشوند. اما توان تکان خوردن
نداشت.

همان موقع ول شد روی زمین. درد مچاله شد توی شکم و پهلویش و
مثل رعد پیچید در تمام بدنش. یک تکه سنگ نوک تیز توی پهلویش فرو
رفته بود. این قدر ضعیف بود که نای آخ گفتن نداشت. فقط صدای دیگری
را که کمی نازک‌تر بود، شنید. از صدا شناخت که جوان‌تر از قبلی است:

- چی کار می‌کنی. افتاد رو زمین.

- پام سُر خورد. زانوم داغون شد.

حسن آرزوی شهادت داشت، اما دلش نمی‌خواست زنده، زنده دفن شود.
تمام توانش را در انگشتان دستش جمع کرد، تا آن را تکان بدهد.

رد خون از برانکاراد سبز رنگ خونی و خاکی، روی زمین می‌ریخت. به
خاطر ضربه، از شکم حسن خون بیرون می‌زد. امدادگر پایین پای حسن با
خودش گفت: «خون تازه؟ یعنی چه؟» بدن بی‌جان و استخوانی او را ورنداز
می‌کرد. لرزشی محسوس در انگشتان خونی حسن دید. چشمانش گرد شد،
هیجان زده فریاد زد:

- زنده. زنده‌اس. انگشت دستش رو تکون داد.

نیروی حسن تمام شده بود. از هوش رفت.^۱

جعفر شهید شد

قطرات سرم روی صورتش چکید. صورتش یخ کرد. چشمانش که باز شد، پرستاری بلند قد، بالای سرش ایستاده بود. سرم به قلاب آویزان بود، تکان تکان می‌خورد. مرد پرستار گفت:

- بیدار شدی. ها، سلام کاکو! سمت چیه؟

با تمام نیرویی که در بدن داشت آرام و بی‌رمق لب‌های خشکش را به نشانه‌ی تمنای آب باز کرد.

- آب... آب...

درد امان نفس کشیدن به او نمی‌داد. انگار وزنه‌ای سنگین روی شکم و قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته‌اند.

گرمی انگشتان پرستار را دور مچ سردش حس کرد. پرستار با حرکت سر موهای لخت خرمایی رنگش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت:

- خدا رو شکر چشم‌تو وا کردی. چند روزی هست این جایی. خیلی خون ازت رفته، نبایست آب بخوری.

پارچه‌ای نمودار به لب‌های خشک و خونی حسن کشید و ادامه داد:

- خوب که شدی توی شهر یه سری به سعدی و حافظ بزن!

صدای پرستار مثل دستش گرم بود. به حرف‌های او گوش می‌کرد که پلک‌هایش آرام آرام بسته شد.

یکی دو روز به همین منوال گذشت، چشمانش را باز می‌کرد، کمی بعد از هوش می‌رفت. رفته رفته، مدت بیهوشی‌اش کمتر شد. درد را بیشتر احساس می‌کرد.

یکی دو هفته از بستری شدنش می‌گذشت. یک روز روی تختش دراز کشیده بود. منور، مادرش، توی درگاه آهنی اتاق ایستاد. نگاهی به حسن کرد. رو چرخاند و برگشت. حسن با تعجب صدایش کرد:

«مادر، مادر، منور خانم.»

منور به دنبال صدای آشنای پسر، داخل اتاق برگشت.

حسن گفت:

«سلام مادر.»

منور هاج و واج، به چهره‌ی رنگ پریده، چشمان گود انداخته‌ی پسر که پیراهن آبی آسمانی به تن داشت، زل زد. دهانش از تعجب بازمانده بود، جواب داد:

«سلام...»

- منم حسن، چرا این جور ی نگاه می‌کنی؟

منور، حسن را خوب برانداز کرد. قطره‌های اشک تندتند از گوشه‌ی چشمش روی گردی صورتش می‌سُرید، کنار چانه‌اش روی چادر سیاهش، وا می‌رفت. گفت:

«تو حسن منی؟»

- آره.

- چرا این جور ی شدی؟

حسن خندید و گفت:

« هه. مگه چمه؟ »

– رنگ به رویت نمونده. شدی پوست و استخون.

کنار تخت ایستاد. چادرش را کنار زد. سیاهی لباسش نمایان شد. سر

حسن را به سینه گرفت. رویش را بوسید و گفت:

«خدا را شکر که تو زنده مانده‌ای.»

ابروهای حسن در هم گره خورد. سرش را پایین انداخت و گفت:

«جعفر^۱ شهید شد، نه؟!»^۲

۱. شهید جعفر صالحی، شوهر خواهر سردار شهید حسن سرباز.

۲. بر اساس خاطرات مادر شهید.

یک تیکه جیگر

صبح دل‌انگیز تابستان، حسن روی تخت دراز کشیده بود. از پشت قاب پنجره‌ی مشرف به حیاط بیمارستان، زل زده بود به قطرات آب فواره‌ی وسط حوض، که روی سطح آب فرود می‌آمدند. خاطره‌ی روزهای زیبای بارانی را در ذهنش مرور می‌کرد. بی‌اختیار نفسی عمیق کشید. سرش را که برگرداند، دو نفر از دوستان هم‌رزمش را دید که با شاخه‌های گل وارد اتاق شده بودند. رنگ چهره‌اش به زردی می‌زد. جراحی‌های پی‌در پی، او را لاغر و ضعیف کرده بود. قسمتی از کبدش از بین رفته و یکی از کلیه‌هایش در اثر اصابت تیر، جراحت برداشته بود. حسن خوشحال از دیدار، جویای احوالشان شد. یکی از آن‌ها گفت:

«خیلی ضعیف شده‌ای عراقی‌ها چه بلایی به سرت آورده‌اند؟!»

حسن گفت:

«بلا که چه عرض کنم، یک تیکه جیگر اضافه داشتم که عراقی‌ها زحمت اونو کم کردند.»

لحظاتی بعد دو پرستار جوان وارد اتاق شدند، به طرز ناشیانه‌ای، برای

یافتن رگ، سر سرنگ را زیر پوست بازوی او می‌چرخاندند. وقتی سر سرنگ داخل رگ‌های حسن نرفت. آن را بیرون کشیدند.

به همین ترتیب روی پاهای او سر سرنگ فرو کردند. تا به زحمت مقداری خون از او گرفتند.

یکی از رزمنده‌ها با دیدن این صحنه ناراحت شد و به آن‌ها اعتراض کرد. پاهایش از خشم می‌لرزید، به طرف در اتاق رفت.

صدای آرام حسن را شنید که می‌گفت:

« کجا؟ »

- می‌روم شکایت کنم. این چه وضعیه...؟

انگار باد توی سبزه‌زار پیچیده باشد. صورت آرامش موج برداشت. لبخندی روی لب‌های خشک و بی‌رنگش نشست. بی‌حال جواب داد:

« بیا حرص نخور! این بندگان خدا هم باید کار یاد بگیرند. من خودم خواسته‌ام که دانشجویان پزشکی روی بدن من مطالعه و تحقیق کنند تا علمشان زیادتر شود! »^۱

آواز

لباس خاکستری رنگش را از توی تاقچه‌ی ایوان برداشت، کشید روی لباس سفید گلدارش. چکمه‌های پلاستیکی مشکی را که تا زیر زانوانش بود به پا کرد. از ایوان به طرف حیاط که به باغ بزرگ و پر درخت خانه وصل بود، رفت. طناب گاوها را از توی آغل گوشه‌ی باغ باز کرد. یکی یکی آنها را زیر درخت‌های انار برد، تا زیر سایه‌ی درخت، از گرمای خورشید در امان باشند. از داخل اتاق صدای آواز حسن به گوشش رسید. با خودش گفت: «این بچه چش شده؟»

دستش را در کیسه می‌کرد و برای مرغ‌ها دانه می‌پاشید. صدای مرغ‌ها و اردک‌ها گوشش را پر کرده بود. علی و محمد از توی راهرو خانه پیدایشان شد. سلام کردند و بلافاصله توی اتاق رفتند. منور تخم مرغ‌ها را که از لانه مرغ‌ها جمع کرده بود، توی تاقچه‌ی ایوان کاه گلی گذاشت. صدای در چوبی اتاق را شنید. سر برگرداند. دست‌های حسن روی شانه‌های علی و محمد بود که از اتاق خارج شدند. آنها حسن را کشان‌کشان به طرف راهرو می‌بردند، که منور گفت:

« کجا؟ »

- مطب دکتر.

گوشه‌ی لب‌های منور رو به پایین شل شد. به صورت رنگ پریده‌ی حسن نگاه کرد. گفت:

« به امید خدا. »

ساعتی بعد وقتی آن‌ها به خانه برگشتند. حسن را توی رختخواب خوابانده. محمد خداحافظی کرد و رفت. مادر با پارچه‌ی توری، شیری را که از گاوها دوشیده بود، صاف کرد. گذاشت گوشه‌ی اتاق و پارچه‌ای سفید روی آن انداخت. نشست کنار سماور، روبروی علی. علی رویش را برگرداند، یک لحظه به صورت رنگ پریده‌ی حسن نگاه انداخت و گفت:

« چند تا بخیه‌هاش شکافته شده. از بس درد داشت، به جای ناله، آواز می‌خوند. تا تو درد کشیدنش رو نفهمی. »

صدای در آهنی خانه آمد. آن‌ها از اتاق بیرون رفتند. چند دقیقه بعد، حسن از شنیدن صدای یا الله آشنایی چشم باز کرد. انگار جان و رمق تازه‌ای در بدنش دویده باشد. به احترام صدای آشنا نیم‌خیز شد، که نفس توی دلش پیچید. صورتش قرمز شد. دست روی شکم باند پیچی شده‌اش گذاشت. از شدت درد لب گزید. نه توان خوابیدن داشت، نه می‌توانست بنشیند. انگار سر جا خشک شده بود.

حاج احمد کاظمی بود که همراه چند نفر وارد اتاق شدند. احمد، تا او را در این حال دید به‌طرفش رفت. سرش را روی متکای سفید گذاشت. بعد به شوخی گفت:

« مرد مؤمن با لگد یک پشه، به این روز افتادی؟ »

سلامی کرد و لب روی گونه‌ی حسن گذاشت. سر حسن را در آغوشش گرفت. تا مدتی رهایش نکرد. گویی پس از سال‌ها همدیگر را می‌دیدند. موقع خداحافظی و جدایی، احمد هنوز به درگاه چوبی اتاق نرسیده بود که حسن گفت:

« حاجی تا ده روز دیگه برمی‌گردم.»

احمد اخم‌هایش را درهم کشید، چشم غره‌ای رفت، جواب داد:
« با این حال کجا می‌خواهی بیای؟ جای خیلی خالیه. کارا مونده، خوب شدی برگرد.»^۱

قوی سفید

انگستانش را دور دهانه‌ی خروجی تانک حلقه کرد. بدن لاغرش را از داخل تانک کشید بالا و گفت:

« هر چی دستور باشه، باید اجرا کرد. شما برگردید عقب.»

- پس شما؟

- افراد تحت امر باید برگردند عقب.

سوار نفربر، با تمام سرعت رو به جلو پیش می‌رفت. برای گلوله‌های خمپاره، کاتیوشا، توپ، آر پی جی، هلی‌کوپتر، تانک و آدم فرق نمی‌کرد. از آسمان، باران آهن داغ می‌بارید.

چند رزمنده که نفربرشان روی مین رفته و از کار افتاده بود و سینه خیز و پیاده بر می‌گشتند، را سوار نفربر کرد.

در راه بازگشت، در طول مسیر تانک‌های خراب و سوخته، اجساد شهدا، کلاه، کفش و اسلحه‌های رزمنده‌هایی که تا ساعتی و یا شاید دقیقه‌ای پیش زنده بودند، به جا مانده بود.

قلبش به درد آمد. نگاهش را از زمین برداشت، از میان ابرهای دود و غبار

بالای سرش گذر ابرهای سفید را در آسمان دنبال می‌کرد، با خود می‌خواند: عاشقان جمله به میدان آمده‌اند همه بگذشته ز جان و ز جهان آمده‌اند اشک از چشمان او سرازیر بود. رزمندگانی که داخل نفربر گیج و سر درگم نشسته بودند. نیز گریه می‌کردند. نفربر به سرعت، برمی‌گشت. گرد و غبار پشت سرش، مثل ابری راه به آسمان پیدا کرده بود. گلوله‌های دشمن آن را تعقیب می‌کردند. سر یک سه راهی، حاج احمد کاظمی ایستاده بود. رزمنده‌ها را به مسیر درست راهنمایی می‌کرد، که نیروها به بی‌راهه نروند. وجود فرمانده در زیر این آتش سنگین تعجب‌آور بود. تانک‌هایی که از معرکه‌ی آتش‌رهایی یافته بودند، در مواضع خود مستقر شدند. حسن زیر لب اشعاری را زمزمه می‌کرد و از بین بچه‌ها راه می‌رفت. برای خود می‌خواند:

کجایید ای شهیدان خدایی بلاجویان دشت کربلایی
کجایید ای سبکبالان عاشق پرنده‌تر ز مرغان هوایی

خیلی از رزمنده‌ها از فرط خستگی نمی‌توانستند پلک‌هایشان را باز نگه دارند، به خواب عمیقی فرو رفته بودند که به این راحتی‌ها بیدار نمی‌شدند. آن‌ها هم که بیدار بودند، کلافه و خسته با خود فکر می‌کردند. حسن احوال تک تک بچه‌ها را می‌پرسید، در دل نجوا می‌کرد:

«خالقا ریزش اشک سحر خیزان را چگونه دوست داری و گریه اطفال یتیم را در فراق پدر شهیدشان. آه مادر را در فراق تنها عزیزش که به راه تو داده است.»

خدایا به این دوستی قَسَمَت می‌دهم که احساس مسئولیت، همدردی و هر آن چه در راه رسیدن به تو ما را شایسته است، عنایت فرما!»^۱

۱. از دست نوشته‌های شهید.

محمد یکی از نیروها، سر روی دو زانو، دست‌هایش را دور زانوانش حلقه کرده، به دیواره‌ی نفربری تکیه داده بود و اشک می‌ریخت.

حسن بالای سرش ایستاد و گفت:

«سلام مرد.»

او صدای حسن را خوب می‌شناخت. از جایش برخاست. بی‌اختیار بغضش ترکید. به طرف حسن رفت. پیشانی به سینه حسن گذاشت و به شدت گریه کرد.

حسن‌ها را باید در جبهه شناخت. آن‌ها مثل کوه سر به آسمان گذاشته‌اند از ابرها گذشته چیزهایی را می‌بینند که هر کسی توان دیدن آن‌ها را ندارد. دستان حسن چون بال‌های قویی سفید حلقه شد دور محمد. او را آرام فشار داد و گفت:

«نگران نباش ما به خاطر خدا کار می‌کنیم و در همه حال پیروزیم.»

آن روز تا عصر حسن در مقر می‌چرخید، احوال رزمنده‌ها را جویا می‌شد. گوشه‌ای از مقر به تانکر آب تکیه داده بود که چند تن از دوستان بحث‌کنان نزدیکش شدند. آن‌ها کلافه و عصبانی بودند، یکی گفت:

«این عملیات خیلی وسیع و حساب شده بود. اما انگار عراقی‌ها منتظر ما بودند. تمام موانع و خاکریزهایی که قبلاً شناسایی شده بود به طور کلی عوض شده بود. خیلی‌ها گم شدند. شهید شدند، حتی نشد پیکر آن‌ها را برگردانیم.»

حسن تنها در جواب آن‌ها گفت:

«باید تابع دستور مافوق باشیم. فقط همین.»

بعد چشم به سرخی افق دوخت و ادامه داد:

«آنان که در خویشتند و برای خویشتند، سرخویش گیرند و در ظلمت شب،

جان خود برهانند.

همان موقع سیدجواد، مسئول مسجد نزدیک آن‌ها رسید و پرسید:

«امشب نماز و دعا هست؟»

برق شادی از چشمان خسته و قرمز حسن بیرون جست، در جواب گفت:

«مگه قرار بود، نباشه؟»

بعد از نماز، تمام افراد مقرر، با نوای حسن به خروش آمده بودند. هم زبان

با حسن دعای کمیل را می‌خواندند و راز و نیازی بس شگفت‌انگیز کردند.

یک راز

در جبهه لباس خاکی رنگ، خیلی تقدس داشت. چند ماه یک بار به همه یک دست لباس می‌دادند. در این لباس نماز می‌خواندند، می‌خوابیدند، می‌جنگیدند و زخمی می‌شدند. با همین لباس هم به دیدار معبود می‌رفتند. بعد از ظهر بود. لباس‌های شسته شده‌ی خاکی رنگ بر روی بند، در زمینه‌ی آبی آسمان با نسیم باد به رقص در آمده بودند. از دور سه حمام صحرائی دیده می‌شد که چند نفر پشت در یکی از حمام‌ها ایستاده بودند.

دو حمام خالی بود، اما چند نفر پشت در آهنی یکی از حمام‌ها، گل یا پوچ بازی می‌کردند که کدامشان زودتر از دیگری به آن حمام بروند. همان موقع حسن در حالی که لباس‌های خاکی رنگ خود را شسته بود، از حمام بیرون آمد. از سیمی آهنی به جای بند پوتین استفاده کرده بود. این وجود بد به نظر نمی‌آمد.

حیدرعلی از بیرون دوید توی همان حمام. صدای فریاد آن دو نفر بلند شد که حیدرعلی وای به حالت بیچاره‌ات می‌کنیم! نوبت ما را گرفتی. خندید و گفت:

«آخه این حموم دربه داغون، دیگه دعوا داره.؟!»

یکی از آن‌ها لبخند بر لب، چشمانش را تنگ کرد. با انگشت سرش را خاراند و جواب داد:

«آخوی، انگار تازه واردی. این حموم یه رازی داره!»

- چه رازی؟! -

- اگر بهت بگم که دیگه راز نیس!

- خب، همین طور بگو غریبه‌ای!

از آن‌ها رو برگرداند. یکی‌شان گفت:

«بیا آخوی ناراحت نشو. راز این حموم اینه که حسن اونو خوب شسته

و تمیزش کرده. همین!»

مرد شب

اواخر زمستان بود و انگار خبری از آمدن بهار نبود. سوز سرمای خشکی به صورتش می خورد. آب های به جا مانده از باران چند روز پیش، یخ بسته بود. ابرهای کلفت و ضخیم سطح آسمان را پوشانده بود. برگ های درختان نخل از شدت سرما سیاه شده بودند. هنگام عصر، روی چادرها نایلون کشیدند. از اوایل شب که نم نم قطرات درشت باران روی زمین می ریخت، رفته رفته شدتش بیش تر شده بود. رزمنده ها توی چادرها، کز کرده بودند. شعله ی لوزان فانوس را بالا کشید تا فضای چادر روشن تر شود. کنسرو لویا را باز کرده بود و نان خشک خانگی را نم زده و در سینی گذاشته بود. منتظر حسن بود تا سفره را پهن کند و با هم شام بخورند.

اواخر شب، نایلونی روی سرش کشید و از چادر بیرون رفت. همه ی سطح زمین گِل شده بود. هر قدم که بر می داشت، انگار روی چسب راه می رفت. شلوارش گلی شده بود. در میان چادرها، چادری نایلون نداشت، فکر کرد که چادر خالی است. از کنارش رد شد، که صدای زمزمه ی آشنایی، او را سرجایش میخکوب کرد. از ذهنش گذشت: «در این هوای سرد و بارانی،

این‌جا» هنوز تصویری از چیزی در ذهنش شکل نگرفته بود که شنید:

«پروردگارا قلبم نمی‌شکند، اشکم جاری نمی‌شود، اما خیلی دوست دارم که به درگاهت گریه کنم، که گریه به درد تو را خواهم نه به درد خویش.»^۱

برایش جالب بود، همه از سوز سرما و باران به گوشه‌ای خزیده بودند. با خود گفت: «این کیست که این‌گونه التماس و گریه می‌کند.» یاد مردی بزرگ در ذهنش زنده شد. مردی که شب‌ها در نخلستان‌ها تا صبح با خدای خویش راز و نیاز می‌کرد. دلش لرزید. جلوتر رفت، گوشه‌ی چادر را کنار زد. حسن را دید که پیشانی بر سجده‌ی بندگی گذاشته، گریه می‌کرد. لباسش خیس و گلی شده بود. آب باران چادرش را گرفته بود. خواست صدایش کند که از جایش بلند شود. اما حیفش آمد این خلوت بنده و معبود را به هم بزند. همچنان محو او ماند و می‌شنید:

«سرورم، انوار الفت و دوستی، خودت را بر ما ببار، چرا که بارش، رحمت است و باریدن بارانت رحمت است و بارش هر چیز دیگری هم لطف، پس قلوبمان را به نور معرفت خویش منور گردان. چرا که در ظلمت‌کده‌ی دنیا فرو رفته‌ایم و تنها درآمدنمان هم سوی نور توست تا آن که به دریای پر عظمت انوار ربوبیت تو برسیم. مولای من بر قلب من چنان بگردان احوالات را چنان که می‌بینم، چرا که می‌خواهم از جهنم تو بترسم و از بهشت تو خرسند شوم و از هول هیبت تو به خاطر رحمانیت به سجده افتم و اعمال و رفتارم را هم به سوی تو کنم.»^۲

«الهی چه قدر منتظر زمانی بودم که بتوانم آن قدر به درگاهت اشک ریزم که سجده‌ام خیس گردد. دلم می‌خواست آن قدر پیشانی بر خاک سایم تا آن که بر خاک مذلت به پیشگاه تو برافروخته گردد.»^۳

باشنیدن صدای هق هق گریه، از پشت سرش، رو برگرداند. صورت تاریک سه نفر از رزمنده‌ها زیر نور ضعیف فانوسی که از چادر به بیرون می‌تابید، دیده می‌شد. قطرات باران روی صورتشان می‌ریخت. ایستاده بودند و گریه می‌کردند. آن‌ها نیز آمده بودند تا حسن را به چادرشان ببرند.

شب سرد

هر چند ثانیه یک بار صدای انفجار گلوله‌ی خمپاره، سکوت شب تاریک را می‌شکست، جاده‌ای پُر ستاره تا آن سوی آسمان کشیده شده بود. رزمنده‌ها در حال استراحت بودند. باد سردی می‌وزید. اکبر اسلحه به دست توی تاریکی نگرهبانی می‌داد. چشمانش می‌سوخت و از آن‌ها آب می‌ریخت. انگشتانش توی دستکش ضخیم بافتنی، سرد و بی‌حس شده بود. خستگی روز و خواب‌آلودگی، پلک چشمانش را سست کرده بود. ارتفاع برف تا زیر زانویش می‌رسید، بالا و پایین می‌پرید تا شاید پاهایش گرم شود و خواب هم از چشمان خسته‌اش بیرون رود. همان موقع سیاهی به طرفش نزدیک شد. بند اسلحه را از روی شانهِاش کشید. به طرف سیاهی نشانه رفت و گفت:

« ایست! اسم شب؟ »

صدای آشنای فرمانده بود. حسن سرباز، به طرفش می‌آمد.

حسن به او سلام کرد. اسلحه را از دستش گرفت و گفت:

« برو خودت را گرم کن و بخواب. »

هیچ چیزی در آن لحظه برای اکبر این قدر مسرت بخش نبود. سرش را بالا گرفت. سینه‌اش را جلو داد و گفت:

« نه، نوبت نگهبانی منه.»

حسن به تندی گفت:

« مگه نمی‌گویم برو؟ »

اکبر گفت:

« سردتون می‌شه.»

– نگران نباش وقتی تو گرم شدی، صدایت می‌کنم.

از حسن دور شد. نمی‌خواست فرماندهی عزیز و دوست داشتنی‌اش سردش شود. با خود فکر کرد: فردا جواب بیچه‌ها را چه بدهم.

بیچه‌ها حسن را بسیار دوست می‌داشتند. هر موقع حسن از مقر خارج می‌شد، انگار که گمشده‌ای دارند، چشم به راهش می‌نشستند، تا برگردد.

از حسن دور شده بود اما صدای آهنگین و زیبای او که غزل‌های عارفانه‌ی حافظ را می‌خواند، شنیده می‌شد.^۱

۱. بر اساس خاطرات هم‌رزم شهید.

شیار

افق آسمان رو به سفیدی می‌زد. جز سوسوی ستاره‌ی صبحگاهی نوری از دیگر ستارگان دیده نمی‌شد. نگاهی روی ساعتش کرد و گفت:

« من از جلو می‌روم شما یک نفر، یک نفر به دنبال بیاید.»

رزمنده‌ها به هم نگاه کردند. حسن چشمانش را بست و زیر لب چیزی خواند و آرام آرام رفت.

رزمنده‌ها ایستاده بودند، هاج و واج بدن لاغر حسن را برانداز می‌کردند که قدم‌هایش را یکی پس از دیگری بر می‌داشت و روی زمین می‌گذاشت. با هر قدم خود، انگار روی قلب بچه‌ها پا می‌گذارد. صدای تپش قلبشان را می‌شنیدند. کم مانده بود نفسشان بند بیاید.

علی‌رضا آب دهانش را قورت داد و گفت:

« اِاِ، راستی راستی رفت. این بابا عجب آدمیه. یعنی نمی‌دونست این

جا... »

علی نفس عمیقی کشید و گفت:

« بی‌دین‌ها چی کار کردن. امان از مال مفت! »

محمّد، عرقِ روی صورتش را پاک کرد و گفت:
« یا حضرت عباس! حالاست که بره تو آسمون،»
- زبونت رو گاز بگیر. آیت الکرسی بخونید. بیایید ما هم دنبالش برویم.
اطاعت از فرمانده واجبه.

رزمنده‌ها به هم نگاه کردند. انگار پاهایشان را با میخ روی زمین محکم کرده بودند. حسن رفته رفته از دیدشان دور شد.
مدتی گذشت. گلوله‌ی منوری، آسمان و دشت را روشن کرد. همه روی زمین دراز کشیدند.

همان موقع، صدای حسن را شنیدند که یواش و به تندی گفت:
« چرا نیامدید. من فکر می‌کردم شما پشت سر من هستید.»
در نهایت تعجب بچه‌ها، حسن زیر لب، ذکر گویان این بار سریع برگشت.

علی گفت:
« نفهمیدی میدون مینه؟»
حسن به شوخی گفت.
« چرا، من با خدا حرفی زدم و رد شدم. شما هم دنبال من می‌آمدید، هیچ اتفاقی برایتان نمی‌افتاد!»

- حالا فهمیدم، شما از بس آمده‌اید شناسایی، حساب و کتاب میدون مین عراقیا اومده تو دستت. می‌دونی معبر کجای میدون مین است، نه؟
حسن جوابی نداد و راه افتاد. همگی راه افتادند. فکر می‌کردند، گذشتن حسن از میدان مین را در خواب دیده‌اند.

به تپه‌ای رسیدند. صدای قورباغه‌ها با شُرْشُر آب به گوششان رسید. از تپه که پایین رفتند، به رودخانه‌ای رسیدند. هر از گاهی صدای انفجار گلوله‌ای

از روی ارتفاعات رو به رو، به گوش می‌رسید.

حسن نشست روی زمین، رزمنده‌ها دورش حلقه زدند. گفت:
« خدا را شکر، عراقیا ما رو ندیدند. توی نقشه این رودخانه‌ی فصلی،
بی‌آب بود. چاره‌ای نیست باید از آب عبور کرد. عمق رود زیاد نیست،
مواظب باشید آب شما را با خودش نبرد. وقتی من رفتم، نفر بعدی بیاید. به
همین ترتیب یک نفر یک نفر از رود رد شده و اون طرف مخفی می‌شویم،
تا بعد. اگر عراقی‌ها شما را دیدند، فقط با سرنیزه کار کنید. تیر اندازی نکنید
که عراقی‌ها مثل مور و ملخ می‌ریزند، روی سرمان.»
همه خیس و خسته از رودخانه گذشتند. هوا دیگر روشن شده بود.
نمی‌دانستند بروند یا بمانند.

یکی گفت:

« برویم تا هدف نیم ساعتی بیشتر نمانده، خبری هم از عراقیا نیس.»

دیگری گفت:

« نه بمانیم.»

- توی بد وضعیتی گیر افتاده‌ایم. بین رفتن و ماندن چه کنیم؟
او ساکت بود. آرامش و سکوت فرمانده به بچه‌ها روحیه می‌داد. اما
بعضی مواقع عجیب بود و آن‌ها را عصبانی می‌کرد. لب‌های گوشتی‌اش را
روی قرآن جیبی‌اش گذاشت. آن را بوسید، و شروع به خواندن آیاتی نمود.
نیروهایی که حسن را خوب می‌شناختند، آرام بودند. دو سه نفر، عصبانی
و متعجب، یواش یواش زیر لب غر می‌زدند.

- تو این اوضاع چه وقت قرآن خواندنه؟ معلومه؟

حسن قرآن را بوسید و گفت:

« می‌مانیم و نماز صبح را همین جا می‌خوانیم.»

یکی گفت:

- دشت ساکنه، هیچ سرباز عراقی این‌جا نیست، تا اون ارتفاعات هم نماز مون قضا نمی‌شود. بهتر می‌تونیم مخفی بشیم.

حسن گفت:

« از قرآن استخاره کرده‌ام، تا صبح می‌مانیم و استراحت می‌کنیم.»
بچه‌ها به فرمان حسن در شیاری مخفی شدند. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که چند ماشین با تعداد زیادی از سربازان عراقی، در پنجاه متری شیار توقف کردند و چادر زدند.

نیروهای عراقی متوجه حضور رزمندگان در منطقه نشدند.^۱

۱. بر اساس خاطرات هم‌رزم شهید.

فرشته‌ها بیدارند

منور مثل هر روز عصر، شیر تازه دوشیده‌ی گاوها را از تور سفید رد می‌کرد. حسن روی یک بسته علوفه‌ی خشک شده در گوشه‌ی ایوان، نشست. به مادرش گفت:

« مادر چه کار می‌کنی. بیا این جا.»

– مادر نشست رو به روی حسن. گفت:

« بله، بفرما.»

– یک شب توی سنگر خواب دیدم جشن عروسی منه. وقتی چشمانم را باز کردم. فانوس بالای سرم روشن بود. هیچ خبری از عروسی نبود. دیشب هم خواب دیدم که جشن عروسی برپاست.
– خودم تو فکرم که زنت بدم. بیست و پنج سالته.

حسن با صدای بلند خندید و گفت:

« آره می‌خوام زن بگیرم.»

گل از گل منور باز شد. چشمانش را گرد کرد:

– کی هست؟

حسن از این که مادر حرف‌هایش را باور کرده بود، خنده‌اش گرفت،
جواب داد:

«اگه قراره به زن و بچه‌ی من محبت کنی، به خدیجه خواهرم و فرزندش
مهرداد، محبت کن. بگذریم. یه قصه برات تعریف کنم:

«در زمان پیامبر، مادری سر پسر شهیدش را در جنگ به سینه‌اش گرفته
بود. خاک از صورتش پاک می‌کرد و می‌گفت فرزندم بهشت بر تو مبارک
باشد. پیامبر خدا(ص) که این سخن را شنید، به پیرزن فرمود: چه می‌گویی،
از کجا می‌دانی که این پسر به بهشت می‌رود.

او در جواب پیامبر گفت: خب در راه خدا و در میدان نبرد شهید شد.
پیامبر فرمود: اگر، این جوان با خانواده‌اش، خوب برخورد نکرده باشد،
همین باعث می‌شود که اجر شهادت را نبرد.

مادر، این بار که می‌روم با دفعه‌های قبل فرق می‌کند. برگشتی در کار
نیست! تکه زمینی که از پدر به من ارث رسیده، بفروشید و نصف پول
آن را برای حوزه علمیه بدهید و نصف دیگر آن را برای ساختن مسجد
وقف کنید، تا چراغی برای آخرت‌مان باشد. بعد از من، از بنیاد شهید و
سپاه، هیچ پولی گرفته نشود. نه بابت حقوق، نه بابت هر چیز دیگری. حق
را انشاءالله خدا می‌دهد. مقداری میوه از یک باغ از زمین‌های آزاد شده‌ی
عراقی‌ها خورده‌ام که از این بابت هفتاد تومان به صندوق کمیته امداد امام،
به پردازید.»^۱

منور به حسن زل زده بود و حرف‌های او را گوش می‌کرد. با خودش
فکر می‌کرد که پسرش شوخی می‌کند. گفت:

۱. براساس دست‌نوشته‌های شهید.

« جنگ که تموم شد برمی‌گردی. من که هر روز برای پیروزی رزمنده‌ها دعا می‌کنم مادر.»

- ای بابا، پس خدا آرزوی کدام یکی از ما رو برآورده کنه؟
حسن از جایش بلند شد. به طرف ستون چوبی ایوان رفت. پشت داد به ستون. به دو کلاف موی بافته خاکستری مادر که از روسری بیرون آمده بود، زل زد و ادامه داد:

« راستی، یه روز خانمی رو دیدم که سر خاک پسر شهیدش چنان فریاد می‌کشید که ته حلقش هم پیدا بود.»

- خب فرزندش را از دست داده! براش زحمت کشیده. پاره تنشه.

- بینم. مگه تو صاحب نَفَس خودتی. می‌دونی کی نَفَس بند می‌یاد؟
- نه!

- چه جور کسی که حتی صاحب نَفَس خودش نیس، می‌تونه صاحب فرزندش باشه؟ مادر و پدر طبق وظیفه فرزندشون را بزرگ می‌کنن. اگه سر خاک من اومدین، سر و صورتتان پیدا نباشه. گریه نکنین. جیغ نزنید، نامحرم صداتون رو می‌شنوه. حلالم کن، از همه بخواه که حلالم کنن.
منور از شنیدن حرف‌های حسن، دلش می‌لرزید. می‌خواست فریاد بزند. التماسش کند. او را کتک بزند. اما به احترامش سکوت کرد. قطرات اشکش را آرام با پر روسری سفیدش پاک کرد و گفت:

« با این حرف‌ها می‌خواهی من رو راضی کنی؟ اما من به مرگ تو راضی نمی‌شم.»

- اگه سعادت و خوشبختی دنیا و آخرت من در این باشه، چی؟
منور خوب می‌دانست راهی که حسن در پیش گرفته، جز شهادت، اسارت، مجروحیت و معلولیت، چیز دیگری در آن نیست. احتمال زنده

ماندن حسن، خیلی کم است، اما نمی‌خواست باور کند. بزرگ کردن این بچه‌ها با دست خالی، خیلی سخت بود. حالا نمی‌توانست به این راحتی از او بگذرد. بدون این که جوابی بدهد از حسن رو گردانید و به طرف مرغدانی رفت. مشتش را از دانه‌های گندم توی کیسه پر کرد و برای مرغ‌ها پاشید.

منور آن روز با اوقات تلخ و بی‌حوصله به کارهایش رسیدگی کرد. شب که شد و تاریکی بسترخود را پهن کرد، آرام و بی‌صدا داخل اتاق رفت. در روشنایی نور زرد رنگی که از ایوان به داخل اتاق می‌تابید، صورت حسن زردتر دیده می‌شد. او زیر لحاف کرسی که با زمینه سبز و گل‌های نیلوفر سفید پوشیده شده بود، به خواب رفته بود، بالای سر حسن نشست، به صورت، موها و ریش مشکی و بلند پسرش زل زد ...

با شنیدن صدای اذان صبح، به خودش آمد. او شب تا اذان صبح حسن را نگاه کرده بود.^۱

زننده برگرد

حسن گوشه‌ی اتاق خربزه‌ای قاچ کرد و به مادرش داد و گفت:
«این خربزه‌ی شب یلداست.» بعد به ساکش که گوشه‌ی اتاق بود، اشاره کرد و گفت:

«بیا این قاچ خربزه را با هم بخوریم که دیگه من رو نمی‌بینی. من یه ساعت دیگه می‌روم.»

موقعی که حسن خانه را ترک کرد. منور همراه او تا سر کوچه رفت. بعد از خداحافظی، ایستاد. با چشمانی اشکی، رفتن حسن را تماشا می‌کرد. یکی از همسایه‌ها که تازه فرزندش شهید شده بود. منور را دید، به او گفت:
- رویت را برگردان! منور! نگاهش نکن.

منور پشت به حسن کرد. آرام آرام اشک می‌ریخت. به خانه رفت. به خودش دلداری داد و زیر لب و با صدایی آرام گفت: «زن حالا این بچه یه چیزی گفت، قرار نیست که هر کس می‌ره جبهه، دیگه برنگرده!»^۱

۱. بر اساس خاطرات مادر شهید.

ای مهدی عزیز

سنگرها در پناه یک خاکریز دایره‌وار قرار گرفته بودند. از سنگرش بیرون آمد. از پشت سنگرها، کنار خاکریز راه افتاد. همه جا در تاریکی وهم‌انگیزی فرو رفته بود. گاهی با صدای انفجار گلوله‌ای، سکوت شکسته می‌شد. از کنار سنگرها گذشت. به تانکر آب جلوی در ورودی مقرر رسید. آستین‌هایش را بالا زد. شبح کسی را دید که روی خاکریز پشت به مقر، رو به سوی افق نشسته است، با خود گفت: «یعنی این کیه؟ بهتره بروم بینم اون‌جا چه خبره؟ نه به تو چه؟»

باز وسوسه شد. خیلی آرام و بی‌سر و صدا، روی پنجه پاها و دست‌هایش، از دیواره خاکریز بالا رفت تا صدا را بهتر بشنود. به شبح که نزدیک شد. دمر روی خاکریز دراز کشید. گوش تیز کرد. صدای آشنای حسن را شناخت، انگار با کسی حرف می‌زد. کسی را جز حسن ندید. فقط می‌شنید:

«ای حجت خدا، ای سلاله‌ی پاک پیامبر، ای ناجی انسان‌ها. ای روح در کالبد انسان‌ها. ای مهدی عزیز. ما منتظران، دیوانه‌وار بر افق چشم دوخته‌ایم تا صبح فتح و ظفرت، طلوع کند. به مانند پروانه به دور شمع، به

زمزمه‌ی پاسداران و سالکان راه، گوش فرا می‌دهیم. به فریادهایی که از گلوی خونبارشان جاری شده « ای مهدی بیا » صدای یا ابن‌الحسنی که از عمق سنگرها شنیده می‌شود، سکوت وهم‌آلود شب را شکسته و چون شمشیری بُران بر فرق دشمن می‌نشیند.

ای فرزند زهرا، کودکانی که تا دیروز به انتظار پدر! بابا بابا می‌گفتند، امروز به انتظار تو یا ابن‌الحسن یا ابن‌الحسن می‌گویند. به هنگام ظهورت کودکان شهید لاله به دست به استقبالت می‌آیند تا گلی که از خون پدرشان روییده، هدیه راهت باشد.»^۱

۱. بر اساس دست‌نوشته‌های شهید.

مردی از جنس بلور

از آن بالا به پایین نگاه کرد. زیر نور کم‌رنگ ماه. همه جا، خاکستری بود. سرش گیج رفت. زیر پایش خالی شد. دلش فرو ریخت. صدای تپش قلبش را می‌شنید. نفسش بند آمده بود. تا خواست به خودش بجنبد، لیز خورد. از صخره به طرف پایین سُرید. لبه‌ی پایینی صخره را محکم گرفت. مثل پاندول ساعت میان زمین و آسمان، معلق بود. سرما انگشتانش را سست کرده بود. هر چه نیرو داشت در انگشتانش جمع کرد. بدن لاغر و باریکش را بالا کشید. به سختی روی لبه‌ی صخره ایستاد. سینه‌اش را محکم به دیواره‌ی سنگی صخره، چسباند. آرام آرام خودش را به شیار کنار صخره رساند.

چهار نفر از نیروهای رزمنده یکی یکی از صخره بالا خزیدند. کنار او نشستند. انگشت اشاره‌اش را به سوی سنگر تیرباری، که در چند متری آن‌ها بود، دراز کرد.

سنگر بتونی که در دل کوه محافظت شده بود، تنها از یک سوراخ، رگبار تیر مثل گوی‌های آتشین روی سر رزمنده‌ها می‌بارید. خط سفید گلوله تا

پایین کوه دیده می‌شد. صدای تیربار سکوت شب را در هم شکسته بود. به هر شکلی شده تا قبل از رسیدن نیروهای عراقی، این سنگر تیربار باید از بین برود. آخر چقدر از بچه‌ها را باید شهید کند. این جملات در ذهن حسن طنین انداز شد. به شکل صدا درآمد و در تمام وجودش پیچید. به حالت سینه خیز، خودش را به زیر سوراخ رساند و پناه گرفت. بقیه‌ی نیروها به او رسیدند. نارنجک‌ها را از فانسخه‌هایشان جدا کردند. ضامن آن‌ها را کشیدند. هم زمان چند نارنجک داخل سنگر انداختند و روی زمین دراز شدند. پس از چند ثانیه، گرد و خاک و فریاد چند عراقی با صدای انفجار نارنجک‌ها، ترکیب شد و از سنگر بیرون آمد.

صدای تیربار خاموش شد. باید گوشه‌ای پناه می‌گرفتند و تا صبح منتظر می‌ماندند که بقیه‌ی نیروها، خودشان را به آن‌ها برسانند. هوا به شدت سرد شده بود و سرما تا مغز استخوانشان فرو رفته بود. هر کدام تکه‌ای گونی پیدا کردند، دور خود پیچیدند تا گرم شوند.

وقتی آسمان کمی روشن شد. هنوز نسیمی سرد می‌وزید. از آن بالا، دیدن پیکر شهدا و مجروحین، که مورد اصابت فشنگ تیربار قرار گرفته بودند و در سطح دشت و دامنه‌ی کوه، پراکنده بودند، دل حسن را به درد آورد. قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانش لغزید و روی پهنای صورتش را گرفت. شانهایش می‌لرزید. فریاد کشید، به گونه‌ای که انعکاس صدایش برگشت. - خدایا، خدایا ما را دریاب؟^۱

۱. براساس خاطرات سردار شهید محمدرضا نورمحمدی، هم‌رزم شهید.

دیداری بزرگ

خورشید که به وسط آسمان رسید، سرمای روی زمین کم‌تر حس می‌شد. دستش را سایه‌بان چشمانش کرد. علی‌رضا سوار بر موتور به طرف قرارگاه می‌رفت. او را صدا زد. علی‌رضا برگشت، کنارش ایستاد. رادیویی را در دست علی‌رضا گذاشت. به چهره‌گرد و آفتاب سوخته‌ی او نگاه کرد و گفت:

« این هم امانتی شما.»

- قابل نداشت. احتیاجش ندارم.

- نه این دفعه با دفعات دیگه فرق می‌کنه.

- خبریه؟ حمله‌اس؟

- هی...

- کی؟

- شاید امروز، شاید فردا. قول بده بعد از این عملیات، به دیدار خانواده‌ام

بری!

- انشاءالله. با هم.

- علی‌رضا! اگر من هم نبودم، برو. منتظر دیداری بزرگ هستم.
علی‌رضا لب‌های باریکش را به هم فشار داد و در چشمان قهوه‌ای حسن که اشک شوق در آن جمع شده بود، نگاه کرد. سری تکان داد. نمی‌دانست چه جوابی به حسن بدهد. دست‌هایش را دور گردن حسن حلقه کرد و روی او را بوسید. لبخند تلخی توی صورتش نقش بست، برای این که حرف را عوض کند. گفت:

« راستی فضل‌الله او مده. می‌شناسیش؟ »

- نه.

- یکی از بچه‌های شناساییه. صدای خوبی داره.

- خوبه، بهش بگو بعد از نماز، دعا رو بخونه.

- مگه امشب خودتون دعا نمی‌خونید؟

- فزازهایی از دعا رو می‌خونم. ...

فضل‌الله به نیمه‌های دعا که رسید، فانوس را به سمت حسن گرفت، نور توی صورت حسن پخش شد. فضل‌الله، از حسن که صورتش را میان چفیه‌اش مخفی کرده بود، خواست تا دعا را ادامه دهد. بغض گلوی حسن را گرفته بود و توان صحبت به او نمی‌داد. دست را به معنی نه، به طرف بالا تکان داد و از فضل‌الله خواست که دعا را ادامه بدهد.^۱

۱. بر اساس خاطرات هم‌رزم شهید.

باقیات الصالحات

بعد از دعای کمیل، زمان خوبی بود. ضبط صوت کوچکش را روشن کرد و نشست رو به روی حسن و گفت:

شما که ماشاءالله، ماشاءالله از حسن، حلم حسن، شوکت حسن، شجاعت حسینی درونت به وجود آمده و ما همه انتظار داریم حداقل از این فرصتها بیش تر استفاده کنیم آن چه را که خود دانی و خدا، برای ما و برای آنهایی که بعدها اگر زنده بودیم که شاهد هستیم و انشاءالله لازم به تکرارش نیست ولی اگر خدا چنین توفیقی را نصیب کرد و شهید شدیم این حداقل باقیات الصالحات باشد. من که سه تا بچه دارم و در واقع می توانم به جرأت بگویم با این سن و سال حالا تازه فهمیدم که هیچی نفهمیده ام. می آیم در مقابل شما که شاید سنت بالاتر از بیست سال باشه، التماس می کنم به دلیل این که خوشبختانه اون محتوای یک سرباز واقعی امام زمان را دارا هستید، یک پیامی هم شما از جانب خودت برای همه ی ملت ایران داشته باشید. من هم که این جا نشسته ام بتوانم خط بگیرم و استفاده کنم، انشاءالله.

«بسم الله الرحمن الرحيم، من، حسن سرباز، اعزامی از بسیج نجف آباد. با

الطافی که شامل حالمون شد و عنایتی که خداوند به ما کرد توانستیم دور هم جمع شویم و با برادران نشست و برخاستی داشته باشیم که در حد عقلمان هم چنین وصفی نمی‌توانیم بکنیم:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها
در موقعیت فعلی، امام به عنوان رکن اصلی و عامل اصلی پایه‌ی اسلام
برای ما مطرح است و زمانی که او می‌گوید جوانان باید به جبهه‌ها بروند
که آن‌هایی که هستند خسته نشوند، من هم مصداق شعر معروف، وظیفه
خودم دانستم.

و بعد از این حرف‌ها، جبهه را یک دانشگاه می‌دانیم و محل انسان شدن
و ساخته شدن. هر چند بعضی‌ها یا خودمان نمی‌توانیم درست و حسابی
استفاده کنیم ولی به خاطر این که بتوانیم ذره‌ای در مسیر رسالت خون شهدا
گام برداشته باشیم، آمده‌ایم.

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو واندر دل آتش درا پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو، هم خانه شو

موسی زمانی که به سرزمین امن وارد شد، خداوند به او خطاب کرد: که
نعلین خود را در آور، چرا که در سرزمین مقدس قرار گرفته‌ای به خاطر
این بود که موسی از خودیت و تن‌خاکی بگذرد.

خار بیابان به پایش رفت و دیگر مال و نفس و بدن و همه چیز خود را
زیر پا گذاشت که این جا دیگر محل فنا الله است و محل یگانه شدن.

آنان که این راه را انتخاب کردند، کسانی بودند که در طول تاریخ از زمان
آدم تا اکنون، شهادت واقعی را به جان خریدند و در صحرای کربلا به امام

حسین(ع) گفتند: کاش ما صد مرتبه جان می‌گرفتیم و دوباره در راه تو شهید می‌شدیم. عامل اساسی که می‌تواند برای ما انگیزه‌ای باشد برای این‌جا آمدن و ایستادگی کردن، چیزی نیست جز این که ما می‌بینیم نوجوانان دوازده، سیزده ساله که هنوز به سن تکلیف نرسیده‌اند و خدا هم از آن‌ها تکلیف نمی‌خواهد، خیلی مشتاق، مثل: حسین فهمیده شهید شدند. جای بسی افسوس می‌باشد که ما زنده‌ایم.»

حرف‌های حسن قطع شد. صورت در چفیه مخفی کرد. چند ثانیه گذشت. شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد. گریه‌اش گرفت. او نمی‌توانست حرف بزند. بعد از کمی مکث ادامه داد:

«ما در جبهه‌ها عارفانی شهید، چون: چمران داشتیم. شهیدانی چون: مدنی‌ها و دستغیب و در رأس آن‌ها بهشتی، به تعبیر حرف امام، که می‌گفت: چیزی برای آن‌ها مورد تصور نیست جز شهادت و این‌ها باید شهید می‌شدند و اگر ما هنوز شهید نشده‌ایم به خاطر ساخته نشدن ما است.

خداوند متعال را قسم می‌دهم به مناجات فقیرانه، به ناله‌های نیمه شب امام، خطا زیاد کردیم و در این آخرین فرصت‌ها، شاید زمانش رسیده باشد، که لغزش‌های ما مورد عفو قرار گیرد. خدا همیشه، خوب‌ها را با خود می‌برد.

ملت ایران، اسلام را فراموش نکنند و از آن‌ها می‌خواهم که در دعای کمیل‌شان و در نماز شب‌شان این رزمنده‌ها را فراموش نکنند.

خدایا ما می‌خواهیم جزو خوبان قرار بگیریم. پس لطف تو کی شامل حالمان می‌شود؟

- انشاءالله، چیزی که برای ملت ایران مسّلم گردیده این‌که از گذشته‌ها بریده است، ولی باز شیاطین به کمین نشست‌اند و دیدیم در مسیر چهار

ساله‌ی انقلاب‌مان که چگونه زمانی ما را به بازی گرفتند و چه چیزها که به شهادای واقعی‌مان، بهشتی و دیگران نگفتند.

چگونه این اسوه‌ها را برای ما به صورت افراد خیانتکار جلوه دادند، باید گوش‌ها را باز نمود و بیش‌تر و بهتر بشنویم و عاقلانه‌تر بیندیشیم که دیگر جای ماندن نیست، جای حرکت است این لطفی که شامل حال ما مردم شد باید شکرش را به جای آوریم که اگر کفران نعمت کردیم، همان بلای قدیم سرمان خواهد آمد.

انشاءالله، خداوند ما را جزو شهدای واقعی قبول کند و شهادت واقعی را نصیب ما کند و لقاء خودش را نصیب ما بکند و لقاء خودش را برای ما قرار دهد که حضرت علی(ع) می‌نالیید و می‌فرمود:

«کیف اصبر علی فراقک (چگونه بر فراق تو صبر کنم).»

در حدیث است که بندگان در عبادت سه گروهند:

دسته‌ای مزدورند، یعنی عبادت خدا را می‌کنند برای این که بهشت نصیبشان شود.

دسته‌ای برده‌اند، یعنی از ترس جهنم، خدا را عبادت می‌کنند.

دسته‌ای آزاده‌اند، آنانی که فقط عبادت می‌کنند به خاطر خدا (چون اصل وجود خدا را ستایش می‌کنند).

حضرت علی(ع) جزو چنین گروهی بود. الگو و اسوه‌ی ما، چنین بزرگانی هستند.

خدایا ما نمی‌توانیم بگوییم که آن طور شده‌ایم، ولی برای ما بهشت همراه با خوردن و خوابیدن مفهومی ندارد، ما تو را می‌خواهیم و به جز تو، به هیچ چیز دیگر نه وابسته‌ایم و نه آرزوی داشتن آن را داریم و این نیست برای ما مگر لطف و رحمانیت تو و مگر این که از لطف خاص بر ما عنایت

کنی و در آخر شفاعت چهارده معصوم را روزی گردانی که بسیار محتاجیم.
از ملت عزیز ایران همچنین مسلمانان جهان می‌خواهم که دعا و طلب
مغفرت برای رفتگان خاک، چه برای شهیدان و چه غیر شهدا، را از یاد
نبرند.^۱

شهید انشاءالله

از نشستن پشت خاکریز حوصله‌اش سر رفته بود. اسلحه‌اش را دو دستی گرفت. خمیده خمیده به طرف حسن، که پشت به نور خورشید، ایستاده و محاسن بلندش را شانه می‌زد، رفت.

- زیر آتش گلوله، چی کار می‌کنی؟

آهی کشید گفت:

« وقتش رسیده که این ریش خونی بشه. وقت پریدنه! »

- نه حسن آقا، حالا حالا بایست زنده بمونی. ها، یادم رفت، کی می‌رویم

جلو؟

همان موقع فرمانده لشکر (حاج احمد کاظمی) چفیه‌ی خونی‌اش را محکم در دستش فشار می‌داد. به آن‌ها رسید. بچه‌ها دویدند طرفش، انگشتش قطع شده بود. از دستش خون بیرون می‌پاشید، به حسن گفت:

« دیگه نوبت شماست. با یه گروه تخریب روی پل شهبات برو. از استحکامات عراقی‌ها خبردار شو. هر وقت، موقعش رسید پل را منهدم کنید و برگردید عقب. با چنگ و دندان باید جزیره مجنون را نگه داشت.

این دستور امامه. «

روی پل، صدای حرکت گلوله‌ها و انفجار خمپاره‌ها، همه جا را می‌لرزاند. بارانی از آب و آتش و ترکش به همه جا پخش می‌شد. بچه‌ها مجروح و شهید می‌شدند. بعضی هم داخل آب پرتاب می‌شدند.

دور تا دور حسن پر بود از پوکه‌های زرد رنگ، چکمه، کلاه، تفنگ و افرادی که تکه تکه شده و بعضی افراد که سوخته بودند.

حسن به فرمانده نیروهای روی پل نزدیک شد. قد و قامت خاک آلود و صورت دود و غبار گرفته او را برانداز کرد و گفت:

«عجب کربلائییه. یه جایی می‌خواهم که دید خوبی روی مواضع دشمن داشته باشه.»

فرمانده، زبان سفید و خشکش را به لب‌های خشک شده‌اش زد. رو به خورشید قرمز رنگ در حال غروب کرد و با انگشت به خاکریزی اشاره نمود و گفت:

«بالای اون خاکریز، مکئی کرد و ادامه داد اما اون جا نرو! نمی‌دونم از کجا؟ اما هر کی اونجا می‌ره. عراقی‌ها با تیر می‌زنندش. خود من، چند تا قمقمه آب آنجا گذاشتم، با تیر زدند و سوراخشون کردند. اگه اون جا بری تیر می‌خوری.»

لبخند روی لب‌های حسن نقش بست، جواب داد:

«مگه اعتقاد نداری که مرگ دست خداست؟»

لحظه‌ای نگاهشان در هم افتاد. همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. حسن سینه‌خیز، از پهنای خاکریز خودش را به بالا کشاند. آرام سرش را بلند کرد. از توی دوربین نگاهی کرد. زود سرش را پایین آورد. پشت به خاکریز، دراز کشید. بالای سر خاکریز، رگبار گلوله را می‌دید که آسمان را

می‌شکافت، عبور می‌کرد تا انتهای نقطه‌ی دیدش و بعد گم می‌شد. بعضی گلوله‌ها توی سینه‌ی خاک فرو می‌رفتند، بعضی هم کمانه می‌کردند و به طرف بالا و رو به آسمان پخش می‌شدند.

حسین چشم از او بر نمی‌داشت، گفت:

«اون‌جا چه خبره!»

صورت خاک آلودش موج برداشت. لبخند روی لب‌های خشک‌ش نشست. انگار قند توی دلش آب می‌کردند. با شور و شوق جواب داد:

«خیلی با صفاست.»

سرش را بالا برد، دوباره با دوربین دید زد. بلافاصله روی سینه‌کش خاکریز، دراز کشید. در میان ابرهای سیاه، گرد و غبار و دود بالای سرش به دنبال ابرهای پنبه‌ای توی آسمان می‌گشت، زیر لب زمزمه کرد: مهدی، محمدباقر، مجید، محسن، محمدجواد و ... مگه قول ندادید که بعد از شهادت به خواب دیگر دوستان بیایید. چه شده این دوست قدیمی رو فراموش کردید. مردان حسابی، ما ناحسابی‌ها را دعای خیر، مرحمت کنید. دو ساعتی گذشت. حجم آتش خیلی کم‌تر شده بود، حسین رو به کاظم کرد و گفت:

«دستش درد نکنه. این‌جا یه شیر می‌خواست که رسید.»

همان‌طور که حسن روی لبه‌ی خاکریز دراز کشیده بود و از توی دوربین نگاه می‌کرد. دوربین از دستش افتاد. پیشانی‌اش به خاک نشست...

حسین فریاد زد:

«شهید!... حسین جمالی، صفر محمدی... برین حسن رو بیارین پایین.»
سینه‌خیز به طرف حسن رفتند. دست‌هایش را روی شانه‌هایشان انداختند. خمیده خمیده برگشتند. او را پشت خاکریز و روی پل خواباندند. حسن

پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود. سر و صورتش به خاک و خون نشسته بود. قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشمانش بیرون می‌آمد و از میان غبار نشسته بر گونه‌اش راهی باز کرده بود، آرام می‌سرید و کنار گوشش و می‌رفت. جمالی و محمدی کنارش نشستند. به زمزمه‌هایش گوش می‌کردند، مناجات زیبایی می‌خواند.

حسین خم شد. با دست به سرشانه‌ی آن‌ها زد و گفت:

« برین سر جاتون. به کارهاتون برسین.»

پیشانی حسن سوراخ شده بود، خون بیرون می‌زد. امدادگر، آرام یک گاز زخم بندی تمیز روی محل زخم گذاشت. گاز به رنگ سرخ درآمد. چند گاز را روی هم قرار داد. سر حسن را روی زانویش گذاشت. با باند دور سرش را بست. پیشانی حسن سرد سرد بود، انگار یخ روی آن گذاشته بودند. او زخم را می‌بست و می‌شنید:

«خدایا آن قدر مشتاق لقایتم هستم که وصف آن نتوان کرد...»

تعداد مجروحین زیاد شده بود. همان موقع بی‌سیم صدای خشی کرد. حسن را صدا می‌کرد. حسین گوش‌ی بی‌سیم را گرفت و گفت:

« حسین احمد، حسین احمد...»

- احمد به گوشم.

- احمد جان، اگه حسن سرباز این جا بمونه می‌ره مهمونی...

- حسین جان، بفرسش خونه...

- احمد جان نقل پاشیه. نمی‌شه تکون خورد. تمام...

گوشی را سر جایش گذاشت. حسین دنبال راهی بود تا بتواند مجروحین را به عقب منتقل کند. اما آتش سنگین دشمن امان نمی‌داد.

آسمان شب از پرتاب گلوله‌های توپ و کاتیوشا و منور، مثل روز

روشن شده بود. پل با هر چه روی آن بود، می‌لرزید. در میان آتش و دود، گلوله‌های سربی و گازهای سمی، رزمنده‌ها یکی یکی روی زمین می‌افتادند و شهید می‌شدند.

حسن همچنان، در عالم خود با خدا مناجات می‌کرد. مهمات نیروها تمام شده بود. از فرماندهی دستور ترک پل را دادند.

حسین سر لوله‌ی تفنگ کلاش را توی مشتش گرفت. با قنداق چوبی آن به کمر رزمنده‌هایی که دور حسن نشسته بودند و با مناجات و زمزمه‌های حسن، هم ناله شده و اشک می‌ریختند، زد و گفت:

« مگه نمی‌دونید گریه توی خط مقدم موجب تضعیف روحیه می‌شه.

بلند شین.»

یکی از آن‌ها، از جایش بلند شد. مشت‌هایش را گره کرده، به طرف حسین رفت. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و گفت:

« ما که برای شهادت حسن گریه نمی‌کنیم. بیا خودت بشین، ببین چی می‌گه. اصلاً ما بدون حسن، از این جا نمی‌رویم.»

- دستوره یه جای دیگه بریم. چند ساعت دیگه بر می‌گردیم. مجروحین و شهدا را عقب می‌بریم. تا اون وقت حسن زنده می‌مونه.

حسن به آن‌ها گفت:

« بروید. من رو رها کنین. زمان شهادتم رسیده. خدا فرصتی داد تا راز و نیازی کنم. بالاخره لحظه‌ی وداع یاران می‌رسه.»

به اصرار حسن، از جایشان برخاستند، روی او را بوسیدند و رفتند.

نیروها جابه‌جا شدند. سپیده‌ی صبح آرام آرام سیاهی شب را محو می‌کرد، آسمان در حال روشن شدن بود. حسین از کنار مجروحین و شهدا می‌گذشت، تا نام آن‌ها را به ذهن خود بسپارد. خیلی برایش دلخراش بود

که پا روی بدن تکه تکه شده‌ی کسانی که تا ساعاتی پیش با هم بودند و می‌جنگیدند، بگذارد.

به پیکر بی‌جان حسن رسید، جوی باریک خون از کنار صورتش راه افتاده بود. بدنش روی بستری از خون دیده می‌شد، انگار با خون غسل کرده بود.

کنارش زانو زد. سر حسن را روی پای خودش گذاشت. گفت:

« حسن، حسن جان. صدامو می‌شنوی.»

جوابی نشنید. گوشش را نزدیک دهان حسن برد. صدای نفس‌های حسن را نشنید. سر حسن را تکان داد. فریاد کشید: حسن! حسن! جواب بده! هیچ صدایی از او نشنید. دلمه‌ی خون و گرد و غبار را از صورت بی‌جان حسن پاک کرد. لبانش را به صورت حسن که سفید شده بود، گذاشت، او را بوسید. پیشانی روی پیشانی حسن گذاشت، از ته دل ضجه زد. قطره‌ای خون از پیشانی حسن، روانه شد و کنار قرآن جیبی و تکه کاغذی که در جیبش بود، را قرمز کرد. دست در جیب حسن کرد، آن‌ها را برداشت... حرارت اشعه‌های زرد رنگ خورشید صبحگاهی، زمین سرد را گرم می‌کرد. صدای هلله‌ی عراقی‌ها که نزدیک شده بودند را می‌شنید، سر حسن را روی زمین گذاشت. تفنگش را برداشت و با عجله از آن جا رفت.^۱ روی آن کاغذ نوشته شده بود:

«اگر مشکلی نبود بعد از شهادتم بر مزارم بنویسید، بسیجی بی‌ترمز، چرا که این صفتی است که برای جانبازان و سلحشوران راه حق و اسلام نهاده‌اند. چرا که آنان فقط زمانی ترمز خویش را می‌کشند که خداوند را راضی ببابند. ترمز آن‌ها ترمز خداوندی است.»

۱. بر اساس خاطرات سردار عموشاهی، هم‌رزم شهید.

می‌گفتم بر مزارم حتی کلمه پاسدار را ننویسید، چرا که خود را لایق نقش بستن کلمه پاسدار بر سنگ مزارم نمی‌دانم، چرا که خودم واقفم که اگر برای اسلام نفعی نداشته‌ام امکان ضرر وجود دارد. این لطف خداست که مرا امیدوار کرده است. می‌گفتم بنویسید: «شهید انشاءالله».

چرا که باید خدا قبول کند شهادت را که شهادت باشد. در غیر این صورت کلام بر سنگ قبر نمی‌تواند کاری از پیش ببرد.

می‌گفتم که نام و نشانی را بر سنگ ننویسید چرا که از قیامت وحشت دارم و می‌ترسم که رسوای خلق گردم. آن وقت در دنیا شهیدی، در میان شهدا باشم و در آن میان دلی به حالم ناله کند که گریه بر شهید ثواب است. چگونه در قیامت یارای جواب گفتن بر آن قلب سلیم را دارم.

آری اگر مشکل نبود، می‌گفتم هیچ ننویسید و اثری از آثارم بر جای نگذارید که این خوش‌ترین راه است و بهترین روش ممکن، چرا که هوایی نمی‌شدم و چه نیکو در دنیا غریب بودن و در آخرت غریب رفتن، تنها برای خدا بودن و برای خدا رفتن.^۱

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک

چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم^۱

جسم آسمانی حسن همراه روحش پر کشید و همان‌طور که خودش خواست هیچ اثری خاکی از او به جای نماند. اما یادش هرگز فراموش نمی‌شود.

۱. بر اساس دست نوشته‌های شهید

۲. مولانا..

بخش سوم:
وصیت نامه
تصاویر ماندگار

وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

شهادت می‌دهم که نیست خدایی به جز خدای یکتا و محمد(ص) فرستاده‌ی او که آخرین پیامبر و خیر عالمیان است و این که علی (ع) مولا و امیرالمومنین و وصی به حق پیامبر اسلام است و یازده امام به جانشینی تا آخر آن‌ها که مهدی موعود است و منجی عالم بشریت که با فاطمه(س) همگی چهارده معصوم واقعی هستند، که زنان آن‌ها نمونه زنان تاریخ و مردان آن‌ها نمونه‌ی مردان تاریخ‌اند.

آیه‌ی شریفه‌ی قرآن می‌فرماید:

«فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوًى» (طه. ۱۲-۱۱)

چون موسی بر آن آتش نزدیک شد، ندا آمد که ای موسی من پروردگار توام، تو نعلین(همه‌ی علایق غیر مرا) از خود به دور کن که اکنون در وادی مقدس(و مقام قرب ما) قدم نهادی.

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
از آسمان آمد ندا که ای ماه رویان الصلا

ای سرخوشان، ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما

ای طایران قدس مرا عشقت فزوده بالها
در حلقه‌ی سودای تو روحانیان را حالها

بنشسته‌ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا
باشد که بگشایی دری که برخیز اندرآ

خداوند موسی را گفت: که نعلین خود را درآور. چرا که اگر مشتاق لقا هستی، باید هر آن‌چه که تو را به خودت سرگرم کند و تو را به تن خاکی و عالم فانی سرگرم کند، از خود دور کنی و در غیر این صورت به لقای من نمی‌رسی، به من آی و من شو تا به من برسی که اگر تو، تو باشی و من هم من، آن وقت دو گانگی به یگانگی نمی‌گنجد و این مقوله‌ای است نادرست. عاشقان جمله به میدان نبرد آمده‌اند همه بگذشته ز جان و ز جهان آمده‌اند شیفتگان کوی یار را چه حاجت به غیر که جز او را نمی‌خواهند و جز رضای او راضی نیستند و معشوق و محبوب را چه حاجت جز آن که عاشق به کویش جانبازی کند و چه نکوتر وقتی که معشوق عاشق را کشته و به فدیه خود را به او دهد و لقای حقیقی و آن چه در قرآن کریم بیان شده است به مرحله‌ی عمل درآید و این نیست مگر همان حدیث قدسی که از دهان مبارک پیامبر برای مؤمنین به بشارت آمده است که:

«من طلبنی وجدنی و من وجدنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فعلی دیته.»

شهادت، عشق به معشوق آفرین و قربان شدن داوطلبی را جذب او، و اسماعیل وار به قربانگاه رفتن را لقای او و همه‌ی این‌ها را جدای از او نبودن در قیامت، که علی(ع) می‌فرماید:

«کیف اصبر علی فراقک»

چگونه من صبر کنم بر فراق تو؟

جنت مرا بی‌روی او، هم دوزخ است و هم عدو
من سوختم زین رنگ و بو، کو فر انوار بقا

آن کس که بیند روی تو، مجنون نگرده، کو بگو
سنگ و کلوخی باشد او، او را چرا خواهم بلا
آنچه که می‌رود و می‌آید شکری است واجب، اگر بدی است، اگر خوبی
همه را باید به زبان حال گفت الحمدالله، انسان را توان مقاومت نیست
هنگامی که می‌بیند اطفال دوازده ساله‌ای را که چه مشتاقانه به کوی یار
می‌شتابند و آن‌گاه که به فکر می‌روند خود را عقب افتاده می‌بینند، تنها راه
را حرکت به سوی جبهه و اجرای فرمان خداوند می‌بیند و آرزوی نهائیش
شهادت در راه خداست، تا شاید از این راه بتواند به خیل شهدای راه حق
و حقیقت بیوندند.

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
واندر دل آتش درآ پروانه شو، پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
وانگه بیا با عاشقان هم‌خانه شو، هم‌خانه شو
باری در این میان ما ره گم کردگان دوستدار دنیا و چسبیده به ثق زمین را
چه به آمدن به این مکان‌های مقدس و مصاحبت و همنشینی با عشاق که
باید اول دل را تهی ز اغیار نمود و دوم آمدن به سوی آزمایش، آری، زنگار
گرفتگان ورطه‌ی خاموشی را قدرت چشیدن شهادت نیست که اگر می‌بود
نصیبمان می‌شد و تا زمانی که لایق نگرديم، هم نصیبمان نخواهد شد. چرا
که شربت شهادت را چنان شیرین است به جرعه‌ی اوّل انسان بی‌قدرت را
به گلو بسته و او را خفه می‌کند به جای شهادت.

خوشا به سعادت آنان که رفتند و جانانه چشیدند و جزء شهدای واقعی قرار گرفتند. انشاءالله که خداوند این دعای ما را هم مستجاب کند که:

«الهم ارزقنا شهادة فی سبیلک.»

و اما دوستان، آشنایان، برادرانم، خواهرانم متابعت از ولی فقیه که اصل اساسی انقلاب است را فراموش نکنید که سعادت دنیا و آخرت در متابعت از ولی فقیه که جانشین به حق وحی و امام زمان است، می‌باشد. در مقابل مصائب و مشکلات چون کوه استوار باشید، چرا که پیروزی ما در صبر و ثبات است که خداوند با صابران می‌باشد.

«استعینو بالصبر و الصلوة ان الله مع الصابرين»

آری، اسلام را، اسلام را مد نظر داشته باشید و خدا را، خدا را حاضر و ناظر، و خود را همیشه در محضر مقدّس پروردگار و رب العالمین بدانید. از سپاه و بنیاد شهید، ... پولی گرفته نشود، نه بابت حقوق و نه بابت چیز دیگر. حق را خدا باید بدهد. در آخر رضایت شما را از دست خویش خواهانم. دیگر آن‌که برایم طلب آمرزش کنید. چرا که کوله بارم بسیار سنگین است و امیدم به لطف خداوند است و امیدوارم که شفاعت چهارده معصوم را نصیبانم کند و ما را جزو بندگان خودش قرار دهد. به امید پیروزی اسلام در سراسر گیتی و نابودی کفر.

دروود بر خمینی نایب بر حق امام زمان(عج)

تصاویر ماندگار